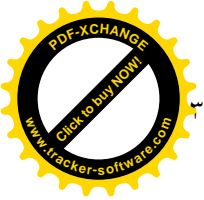


به نام خداوند دادگرم



نام داستان :

گلِ مینا

نام نویسنده :

گیتا پویش

زمان نوشتن :

۱۳۸۵/۸/۱۶



واژه های زیرنویس شده با یاری فرهنگ واژه های استاد حسن عمید

نشانی رایانامه ی نویسنده :

gita.pwyesh@ymail.com

و

gitapwyesh@live.com

با سپاس از خواندن و نوشتن دیدگاه های شما

یک روز پاییزی بود . یکی از همان صبح های غم ناک و افسرده که آدم را یاد تمام روزهای تلخ و سوزناک می اندازد که جلوی شاهراه های اندیشه و دل را می گیرد و مانع رسیدن شادی و شیفستگی درون رگ به دل و مغز می شود و به ناچار زندگی و حتا زنده ماندن را مختل می کند .

صبح غم ناک و افسرده با سوزی که به سوز جاننش می افزاید ، دمید . چشم های کبودش را می گشاید و بی لبخند از جا برمی خیزد و از انباری بیرون می رود . آبی به دست و رویش می کشد سپس نگاهی به آینه می اندازد . پس از مدت ها این نخستین بار بود که نگاهی به چهره ی شکسته ی خود می انداخت . هنوز برق درد کتک های چنگیز در چشم هایش پیدا بود . و باز هم مانند آخرین باری که به آینه نگریسته بود ، از خود بیزار شد ، از خود شرمنده شد . از خود بیزار شد که با چه زودباوری و حماقتی تن به ازدواج مثلاً عاشقانه ی این شیاد بوالهوس داده است ! از خود شرم داشت که روان و جان خود را در گرو چه انسان ، نه ، حیوان پلیدی نهاده است ! حیوانی که هر روز او را شکنجه می دهد تا با محبوب جدیدش ازدواج کند ، بازنده ی این قمار شوم خودش هست که پس از آمدن محبوب شوهرش باید به هر دو خدمت کند و باز هم کتک خور چنگیز بی وجدان باشد و تا پایان عمر خدمت گذار و کتک خور و حقیر زیر شلاق لسان و ضربات پا و دست آن نامرد بمیرد .

تا جایی که یادش می آمد او ، دختری شاد و سرزنده و نترس بود و حالا او زنی حقیر و ترسو شده . رضایت ندانن به شوهرش باعث شده بود که چنگیز او را بیش تر تحت فشار بگذارد و هر آن او را بیش تر زجر دهد تا از شرش خلاص شود .

سوی آشپزخانه رفت و در هنگامی که کتفش از درد در هنگامه ی کنده شدن بود یک پارچ آب در سماور ریخت . پارچ را کناری گذاشت و روی سندلی نشست و کتفش را مالید . آهی کشید آن اندازه غم ناک که دل سنگ هم ریش ریش می شد اما این چنگیز بود که از این آه ها و ترس ها و تحقیر شدن های مینا لذت می برد .

مینا به یاد دیشب افتاد که پس از شام ، چنگیز مجدداً موضوع رضایت دادنش را پیش کشید و مجدد تهدید کرد که او را طلاق خواهد داد . که ناگهان مینا گفت :

- مهریه مو تمام و کمال باید بدی .
- چی ؟ مهریه ؟ مگه خواب شو ببینی . کاری می کنم که بگی مهرم حلال جونم آزاد .
- هیچ وقت این حرفو ازم نمی شنوی . می گیرم حتا اگه قسطی باشه .

و مدتی با سکوت چنگیز مواجه شد و اما بعد از آن مدت کوتاه او را به انباری کشاند و او را سخت و هول ناک به طوفان کتک های وحشیانه ی عصر جاهلیت و قرون وسطایی گرفت .

سر و کله ی آن دیوسیرت صورت نشسته پیدا شد و روی سندلی نشست .

- چرا نشست؟ پاشو ، پاشو ، جم بخور ، تنبل ! نمی دارم تنبل تر از این بشی . پاشو .
مفت خور . بی خاصیت ! تن لش تو از این جا جم کن .

- سلام !

- کوفت ! درد ! تن لش !

چیزی نگفت چون به یاد حرفی افتاد که دیشب هنگام بیرون رفتن از انباری به او گفته بود .

- طلاقم بگیری کی بهت جا می ده ؟ فامیلت که با منن .

او راست می گفت . چنگیز دعواهاشان را طوری نشان داده بود که گویی مقصر اصلی میناست که با او نمی سازد .

در حالی که جای دم می کرد به یاد روزی افتاد که هنوز موضوع ازدواج مجدد مابین شان نیامده بود و تقریباً اکثر فامیل مینا در خانه ی آن ها جمع شده بودند . همین مادرش بود که می گفت :

- دوماذ از پسر آدمم بهتره . اصلاً انقد که داماد محرمه ، که پسر نیس .

- نمی خواین بچه دار بشین ؟

- بچه ؟ اگه بچه می خواس تا حالا بچه دار شده بود .

- نکنه بچه دار نمی شین ؟

- چرا . مینا نمی خواد . تا مینا نخواد ، من چی کار می تونم بکنم ؟

- چی ؟ ...

و حرفش را قطع کرد و دستش را گرفت و خیلی محترمانه او را در اتاق برد و در را بست و بعد با صورت مثال شعله ای از عصبانیت به مینا نزدیک شد و خرخره اش را گرفت و گفت :

- رو حرف من حرف نمی زنی . دخالت نکنی ها . دخالت نکنی ها .

- ولی منم بچه می خوام .

- من نمی خوام از توئه خُل چل بچه دار بشم .

- پس چرا می اندازی گردن من ؟

- عشقم می کشه . احمق کودن !

و روز دیگرش که این جمله اصلاً یادش نرفت .

- تو خودتو به من انداختی و الا تو کجا و من کجا .

و روز دیگری که جلوی همه برگشت و گفت :

- می گم نقد سرت تو کتاب نباشه . نرو کتابخونه . جای خوبی نیس . بشین به کار خونه ت
برس . حرف گوش نمی ده .
- کی گفتی ؟
- بهت نگفتم ؟
- نه . تازه مگه از کار خونه کم گذاشتم ؟
- ببین مادر زن جان ! تمام فکرش همین قده . عقلش نمی رسه .
- اه !

که با نظری از غیظ زیاد چنگیز ساکت شد .

یا آن روز که لبخندی از لب شیرین مینا پرید و چهره اش را شیرین تر کرد ، با
ظاهر حسنه ای گفت :

- ببخشید پدر زن جان ! مینا ! یه دقیقه بیا . چیزی کم نداشته باشیم .
- زحمت نکش . نمی خواد پول خرج کنی . دامادم !
- اختیار دارید . مینا !
- وقتی وارد اتاق شدند ، با پشت دست به دهان مینا زد و چانه و اطراف لبش را گرفت و
فشرده و با عصبانیت و غیظ گفت :
- بار آخرت باشه خنده از دهن کج و کوله ت بپره بیرون ها . خُل و چُل احمق ! دیونه !
- اصلاً کی تو رو می گیره ؟

این جمله ای بود که مدتی بعد که چنگیز صبحانه اش را خورد و برخاست و روی
کاناپه نشست و بعد هم لم داد و گفت :

- اصلاً کی تو رو می گیره ؟ طلاقم بگیری کسی مثل من احمق نمی شه که بگیرد .
- دختری ؟ نه ، جوونی ؟ نه ، عقل داری ؟ نه ، مگه این که واسه کلفتی ببرنت و یه حالی
ازت بکنن . تازه بچه دارم که نمی شی . واسه همین کار بدرد می خوری ، کلفتی .
- باز هم هیچ نگفت و ساکت ماند . چنگیز برخاست و از خانه رفت و مینا کنار پنجره
ایستاد و به برگ های ریزان نگریست که چون ذره ذره زندگی و جوانی خود داشت
می ریخت و تباه می شد .

ولی آن روز با روز های دیگر جدایی داشت . آماده شد تا برای خرید به فروش گاه
رود . در را بست و از پله ها پایین رفت . بستان را گذراند و بیرون رفت بی آن که بداند
کسی او را می پاید .

از خرید برمی گشت . در بستان را گشود . مردی سیاه پوش و هیکلی تو آمد و تفنگش
را روی گیجگاه او گذاشت سپس با هم تو رفتند که مرد دستمال را روی دهان مینا گذاشت
و او بی هوش شد .

- چشم هایش را گشود و خود را دست بسته در انباری ناشناسی با کارتن های بسیار یافت . بانگ مرد رامی شنید که داشت با گوشی همراه با کسی حرف می زد .
- شما گوشی رو بده بهش ... الو ! آقای چنگیز بهادری ؟ لازم نیست اسم منو بدونین فقط می خوام بگم که خانومت دست منه . برای آزادیش ده میلیون می خوام ... چی ؟ آقا !
 - من با ناموس کسی کار ندارم . چرا تهمت می زنی ؟ همین که گفتم ... آره دست منه به عنوان گروگان . بی هوشه . بعداً تماس می گیرم تا باهات حرف بزنی . خداحافظ .
 - و قطع کرد . برگشت و با شگفتی گفت :
 - چه حرفایی .
 - پولو نمی داد . نه ؟
 - شما به هوش اومدی ؟
 - اون پولو نمی ده . از خدایه که من بمیرم . برات متأسفم رویاس . نقشه ی خوبی کشیدی ولی عملی نیست چون یه اشتباهی داره .
 - چه اشتباهی ؟
 - اشتباهت انتخاب گروگانه . اون پول می ده ولی نه برای من ...
 - هی ! سعی نکن منو منصرف کنی . چون تصمیم مو گرفتم . من ده میلیون می خوام . از شم می گیرم شمام نمی تونی منو منصرف کنی . آره . شوهرتم این رولو بازی می کنه تا پولو نده تا ول تون کنم .
 - خوش خیالی . بهت می گم پولو نمی ده . تو سخن من نیرنگی می بینی ؟ نیرنگه ؟ نه . اندوهه . پولی گیرت نمی آد . تازه اگه منو بکشی دنبالم نمی گرده . وقت شو نداره . تازه ارزشی برام قائل نیست .
 - لطفاً ساکت شین . سعی نکنین تو دل مو خالی کنین .
 - مرد بیچاره ! این یه حقیفته .
 - نه . این طور نیست . اگه صداتونو بشنوه و بفهمه که در خطرید حتماً پولو می ده و قضیه خیلی زود تموم می شه . صب کنین حالا زنگ می زنم و دستگیرتون می شه که ...
 - شماره می گیرد و پس از زمانی که گوشی به گوشش چسبانده شد ، تماس برقرار شد .
 - الو ! آقای چنگیز بهادری ؟
 - بله . خودمم .
 - خانومتون به هوش اومد . گوشی ...
 - گوشی را به گوش خانم می چسباند ولی مینا خاموش هست که مرد تلنگوری به او می زند و با خشم می گوید :
 - چیزی بگو .
 - چی ؟
 - خودتونو معرفی کنین و بگین که پولو زودتر بیاره ...

- الو ! من مینام . می گه پولو زودتر بیار ...
- وگرنه با جنازه ی شما رو به رو می شه .
- وگرنه با جنازه ی من رو به رو می شین .
- جهنم . گوشی رو بده بهش .
- این جمله ای بود که از پشت خط شنید ولی با همان لحن سرد و غم گین گفت :
- با شما کار داره .
- مرد گوشی را از نزدیک گوش مینا دور کرد و نزدیک گوش خودش برد و گفت :
- الو ! خب باورت شد ؟
- آره . ولی حالا یه معامله ی دیگه باهات می کنم ...
- گامی جلو گذاشت و بسیار خردمندانه گفت :
- چه معامله ای ؟
- تو ده میلیون خواستی تا زن مو خلاص کنی اما من می خوام بیس میلیون بدم تا اونو از دنیا خلاص کنی .
- منظورت چیه ؟
- منظورمو خوب می فهمی . بیس میلیون بهت می دم که بکشیش ...
- تیری به گونه ی درد ناکی دلش را درید . آتشی که در سینه اش برانگیخته شد ، چشم هایش را سوزاند و در هنگامی که اشک در دیدگانش پُر شده بود چشم هایش را بست و اشک هایش مژگانش را خیس غم کرد . آب دهانی فرو برد سپس خود را نگه داشت و بقیه ی حرفش را شنید که می گفت :
- ... اما اگه بخوای سر حرف خودت باشی ، نه به پول می رسی و نه آزاد می مونی چون با پلیس تماس می گیرم .
- برگشت و به مینا نگریست و دوباره اشک هایش سرازیر شد ولی دوباره خود را نگه داشت .
- باید فکر کنم . پس جواب تو بهت بگم .
- فکر کردن نمی خواد . بیس میلیون دو برابر مبلغ قبل . نکنه می خوای زیادش کنم ؟
- نه . تنها کمی فکر . جواب شو فردا بهت می دم . فردا صُب ساعت ده .
- باشه ...
- پس فعلاً ...
- و قطع می کند . کمی گام بر می دارد . می ایستد و به مینا می نگرد و دوباره آغاز به گام برداشتن می کند . پس از زمانی جلوی مینا می آید . سرپا می نشیند و رو در روی مینا و چشم در چشم مینا و گفت :
- مگه به سرش چه بلایی آوردی که نمی خواد زنده بمونی ؟
- چی گفت ؟ بکشش ؟ خب بکش .

- مگه چی کارش کردی ؟
- محبت ، عشق ، تحمل ... تحمل ... تحمل .
- مگه می شه زنی به شوهرش محبت کنه ، بهش عشق بورزه و تو سختی ها تحمل کنه و شوهرش مرگ شو بخواد ؟ حتماً کاری کردی . حتماً ... حتماً بهش خیانت کردی که ...
- نه . من بهش خیانت نکردم .
- حتماً بهش دروغ گفتمی . کوچیکش کردی ...
- نه دروغ نگفتم . کوچیکش نکردم .
- شاید وادارش کردی به راه خلاف بره و برات دزدی کنه . شاید اصلاً دزدی کردی و بردی برای فامیلت که ...
- نه . نه .
- پس چی ؟ چی بین تون گذشته که نقد ازت متنفره ؟
- تو بکش . چی کار داری ؟ پولی بهت نمی رسه ...
- چرا نمی رسه ؟ می دونی چی گفتم ؟ اون گفت بیس میلیون می ده بهم تا من تو رو بکشم .
- خب بکش . بکش راحت کن . این جوری به پولت هم می رسی .
- می خوام بدونم . من آدم کش نیستم ، اصلاً من تا حالا دستم به اسلحه نرفته بود . اگه واسه عمل فوری قلب مادرم نبود هنوزم دستم بهش نمی رفت . می خوام حداقل دلیلی برای کشتنت باشه ...
- چه دلیلی بهتر و مهم تر از هزینه ی عمل مادرت ؟
- گفتم من آدم کش نیستم .
- فک کن یه آشغالو می کشی . بکش تازه ثوابم می کنی . خدا اون دنیا پاداشم بهت می ده تازه منم تو قیامت دعای می کنم . دعاها ی من اجابت می شه .
- واسه چی ؟
- که به تندی گفتم مینا که
- واسه چی ؟ واسه این که من ... من ، آره ... اصلاً بهش خیانت کردم . دروغ گفتم ، کوچیکش کردم ، وادارش کردم خلاف کنه ، ازش دزدیدم . منو بکش دیگه . منو بکش خلاص کن .
- دروغ نگو . خواهش می کنم بهم بگو . بگو .
- و آن گونه مهربانانه گفتم که مینا آرام شد و گفت به آرامی که
- چی بگم ؟
- ماجرا چیه ؟ چرا این قدر ازت متنفره ؟
- چی بگم ؟ از کجا ؟
- از اولش ...

- از اول؟ آشنایی ما توی یه مغازه بود. چند خرید و چند حرف بامزه و بعد از چند ماه ازدواج کردیم. اون همیشه منو دست می انداخت. منو می کشید کنار و تهدید می کرد، حال ما جا می آورد. بعد از مدت ها تحمل نمی دونم چرا ازم متنفر شد تا این که گفت من بچه دار نمی شم و می خواد ازدواج مجدد کنه. تا همین دیشب به خاطر رضایت گرفتن از من هر شب خوراکم کتک بود، تو انبار. همون جام می خوابیدم. تا این که دیشب گفتم اگه می خواد طلاقم بده باید مهریه مو تمام و کمال بده حتا قسطی، خب اونم که پول مهریه رو داره. از خدائشه که من از سر راهش برداشته بشم.
- برای چی ازت متنفر شد؟ تو فامیلت ...
- فامیلم؟ بهتره بگی فامیل اون. اونو مثل بت می پرستن. خودشو خیلی عزیز کرده پیش شون. جلوی اونا منو مقصر جلوه می داد. اگه طلاق بگیرم دیگه جایی برای رفتن ندارم.
- واسه چی ازت متنفره؟
- از خنده م بدش می آد. یه بار، اولای ازدواج مون بود منو کناری کشید و گفت که ... بار آخرت باشه خنده از دهن کج و کوله ت بپره بیرون. خُل و چُل دیونه.
- پس واسه چی باهات ازدواج کرد؟
- نمی دونم ... نمی دونم. شاید حق با خودش باشه. من خودمو بهش انداخته ام. یا شاید باهام ازدواج کرد تا آزارم بده. آخه اون این کارو خیلی دوس داره. عاشق آه و ناله ی منه ولی دیگه حتا اون عشق شم نداره. آخه حالا دیگه دل شو به شقایق داده. معشوقه شو می گم. همون که می خوان با هم ازدواج کنن. حالا فهمیدی که من بهش خیانت نکردم من کوچیکش نکردم. دزدی نکردم، وادارش نکردم تا خلاف کنه؟ خب دیگه امشب همه چی تموم می شه. همه چی. البته فقط برای من. امشب دفتر زندگی من تماماً بسته می شه. چه حالا، چه دو سه ساعت دیگه.
- ولی مرد در هنگامی که روی سرپنجه اش نشسته بود خود را روی زمین ولو می کند و می نشیند. زمانی چنبره می زند، درست مانند مینا و می گوید:
- هه! چه داستان عشقی قشنگی! آدم دوس داره یه توف گنده بندازه بهش. یه ارتباط مسخره ی مزخرف! چقد آدم باید حیوون باشه که زن شو، همسر شو، دل بند شو این قد آزار بده.
- خواهش می کنم این قد الکی نطق نکن. من که به شوهرم التماس کردم به تو م التماس می کنم که منو خلاص کنی. منو بکش ... منو بکش ...
- مرد دمی کشید و برخاست و از انباری بیرون رفت و در را بست. هنگامی به اتاق مادرش نگریست که سوی راست انباری بود که به یاد رفتار پدرش افتاد و این که مادرش هم به پدرش مهر و عشق و وفا و تحمل داد و آن مرد به همسرش ستم داده بود.

- در اتاق مادرش را گشود و تو رفت . کنار مادر پیر و فرتوتش که روی رخت خواب نشسته بود ، نشست و پس از زمانی مادرش گفت :
- مهرباب ! پسر خوب و پاکم ! چی شده ؟ چرا انقد پکری ؟ پسرم ! یه چی بگو . تو اون دلت چی می گذره ؟ به مادرت بگو دیگه . مهرباب ! پسرم ! تو رو جان من قسم بگو ...
 - مامان ! واسه عملت به هر دری زدم تا این که ...
 - تا این که چی ؟
 - مامان ! بشنوی نفرینم می کنی ولی دردی تو سینه ام اومده که باید بهت بگم . من از یکی از خانواده های ثروتمند یه زنو گروگان گرفتم ...
 - چی ؟ گروگان ؟ بهش که دست نزدی ؟
 - نه مادرم ! خواستم یعنی گفتم ده میلیون بده و زن تو بگیر ولی اون گفت بیس میلیون می ده که زن شو بکشم . مامان ! اون زن گناهی نداره . اینو از چشاش خوندم .
 - مامان ! اون خیلی بدبخته . دلم نمی آد بکشمش ولی شوهرش گفته که اگه این کار رو نکنم منو به پلیس تحویل می ده . مامان ! حالا چی کار کنم ؟
 - پسرم ! من خودمو نمی بخشم که تو این کارو کردی ولی اگه اون زنو بکشی تا قیامت عذاب می کشم . تو می خوای که مادرت ...
 - نه مامان ! نه ، من نمی خوام اونو بکشم . مامان ! اونو دیدم . یاد بدبختی هایی افتادم که تو کشیدی . مودام می گه منو بکش ، منو بکش .
 - تو این کارو نمی کنی . بپر بدش به شوهرش ، من خوب می شم اگه تو ...
 - چه شوهری ؟ مادر ! اون که واسه کشتن ش بیس میلیون می ده ؟ خانواده شم که تحویلش نمی گیرن .
 - پسرم ! خانواده ش ، هر چی باشه فامیل گوشتو بخوره ، استخونو دور نمی ریزه . بهش یه جا و خوراکی می دن .
 - مادر ! گفت به پلیس خیر می ده .
 - خب ... دوباره زنگ بزن ولی این بار همه ی گفتگوتونو ضبط کن تا مدرکی داشته باشی .
 - فکر خوبی یه .
- برخاست و گوشی را روی ضبط آماده کرد و به سوی انباری رفت . آوای خنده ی مینا را شنید . در را کمی باز کرد و از لای آن چهره ی مینا را دید . در زیبایی و بانمکی او خیره مانده بود که سرش روی شانه ش افتاد . مینا به سوی هایش نگریست و با خود آرام می گفت :
- هی ! حداقل تو اون خونه نمی میرم . تو خونه ای می میرم که هنوز عاطفه ای هست . چقدر خوبه که برای جون مادری می میری و سودی برایش داری . مینا !
 - که در باز شد و مهرباب تو رفت . به مینا نگریست که مینا گفت :
 - تصمیم تو گرفتی ؟ منو می کشی ؟ نه ؟

- چیزی نگفت . برگشت و پشتش را به مینا کرد و شماره گرفت در حالی که ضبط را روشن کرده بود و انگشتش روی دکمه ی ضبط بود . پس از زمانی تماس برقرار شد .
- الو ! آقای چنگیز بهادری ؟
 - خودمم . چی شد ؟ ...
 - دکمه ضبط را می زند و گوشی را روی پخش می گذارد که چنگیز می گوید :
 - ... راضی شدی بیس میلیون بگیری و زن مَو بکشی ؟
 - جنازه شو می خوای ببینی یا سر به نیستش کنم ؟
 - سر به نیستش کن . بسوزونش و بنداز جلوی خونه . یه ختم الکی می گیریم و تموم .
 - کی می خوای ؟
 - هر چه سریع تر بهتر البته واسه تو م خوبه . بیس میلیون بسه ته ؟
 - باشه . همین قدر بسه . از سرمم زیاده . پس خداحافظ تا فردا ، من با جنازه ، تو م با پول .
 - چه معامله ی مشتی ئی !
 - آره ...
 - مزاحم نشم . خداحافظ .
 - خداحافظ .
- و قطع می شود . برگشت و اشک هایش روان شد . دکمه ی خاموشی را زد . سپس با درد گفت :
- آدما چه زود از هم خسته می شن و هم دیگه رو سر به نیست می کنن .
 - بهم آب می دی ؟ گوسفند م می خوان قربونی کنن اول بهش آب و یونجه می دن .
 - دل کوچک مهرباب پاره پاره شد . برگشت و در را گشود و بیرون رفت . توی اتاق مادرش رفت . مادرش اشک هایش را پاک می کند و می گوید :
 - چی شد ؟ پسر م !
 - می گه گوسفند م می خوان قربونی کنن اول بهش آب و یونجه می دن . آب می دی ؟
 - مامان ! من یه مورچه رم آزار ندادم ، منو می بینه ، انگار عزرائیلو می بینه ، قاتل شو .
 - خپله خب . بیا این لیوانو براش بیر .
 - لیوان را می گیرد . اشک هایش را پاک می کند . پلکی می زند . بیرون می رود و رو به روی انباری می ایستد و چشم هایش را می بندد و رو به آسمان می کند .
 - خدایا ! کمکم کن .
- که نمای چهره ی خندان و بانمک مینا با آن درخشش امید در چشم هایش که جوان ترش کرده جلوی پرده ی بسته ی پلک هایش می آید . چشم هایش را می گشاید و در انباری می نگردد که چهره ی مینا ، چهره ی خندان و زیبای مینا جلوی در نمایان می شود . سرش را می جنباند . نه ، هیچ چیز مگر در خاکستری انباری دیده نمی شود . در را

- می گشاید و تو می رود . جلو می رود و دست های بسته ی مینا را می نگرد . مینا هم به دست های خود می نگرد که لبخند شیرینی می زند و می گوید :
- نه . توقع ندارم که دستامو وا کنی . خودت بهم آب بده .
 - مهراب پیش می رود در هنگامی که زیبایی این لبخند مینا را هم می بیند . لیوان را به سوی دهان مینا می برد . بسیار نرم و مهربان لبه ی لیوان را روی لب های مینا می گذرد و لیوان را بالا می برد به آرامی چون آرامش نسیم بر گندم زار های زرین . لیوان را کمی پایین می آورد که مینا نگاهی عاجزانه به مهراب می اندازد و سرش را دور می کند .
 - سپاس . بسه .
 - سیر شدی ؟
 - آره .
 - تو چشای من نگا کن و بگو ...
 - به چشم های مهراب می نگرد که مهراب باز می گوید .
 - چشات می گه ، نه . بیا بازم بخور .
 - سپاس .
 - تو خونه ی من کسی تشنه و گشنه نباس بره بیرون .
 - بیرون ؟
 - آره . می برم ...
 - منو بهش تحویل نمی دی ...
 - نه . به مادر و پدرت ...
 - نه . اونام چشم ندارن منو ببینن . اصلاً ... مجبورم می کنن برم پیش اون جلاذ .
 - نه . این طور نیس ، فامیل گوشتو بخوره ...
 - ولی فامیل من این طوری یه . استخون مَم می اندازه دور . خب مهلت بده خودم می میرم ...
 - خودت ؟
 - آره . قول می دم . قول می دم تا سحر مُرده باشم .
 - چی می گی ؟ بیا آب تو بخور ...
 - نه . دیگه نمی خورم . دیگه نمی خورم .
 - برخاست و بیرون رفت و توی اتاق مادرش رفت . آشفته بود که مادرش گفت :
 - باز چی شد ؟
 - می گه خودم می میرم . می گه قول می دم . قول می دم تا سحر مُرده باشم .
 - و این بار مادرش هم غم بزرگ تری بر سینه اش دریافت . با هر کوششی که بود برخاست که مهراب هم پای او ایستاد و گفت :

- کجا می ری ؟ مامان !
- دارم می رم باهات حرف بزنم . نکنه بلایی سر خودش بیاره .
- دست و پاشو بسته ام .
- می رم باهات حرف بزنم .
- باشه .
- در را می گشاید و دختر زیبا ولی اندوه گینی را می بیند که گوشه ی دیوار چنبره زده و در خودش هست . پیش می رود . روز آن دختر بر او چیره می شود . می ایستد و دستش را روی دلش می گذارد و پس از سوزشش پیش می رود . کنارش می نشیند و بانگش می زند .
- دخترم !
- پاسخی نمی شنود که دست مهربانش را مادرانه روی شانه اش می گذارد و می گوید :
- دخترم ! خانوم خوشگله ! خانوم خانوما !
- ها ؟ بله . بله شما ... شما باید مادرش باشین .
- بله . از این که پسرم تو رو تو دردرس انداخته باید ببخشی . واسه من بود که این کارو کرد . آخه ... آخه اون خیلی منو دوس داره . پسر خوبیه ولی تنها مشکلش اینه که واسه من دست به هر کاری زد چون دکترا می گن آگه فوری عمل نشم می میرم ...
- نه . آخرش همین جوری می شد ، پسر شما نه ، یکی دیگه . حالا خوبه که پسر شما این کارو کرد . حالا می فهمم که چرا دست به این کار زد . برای تن درستی شما . شما مادر خوبی بودی که پسرت برات هر کاری می کنه .
- دخترم ! خانوم خوشگله ! این قد افسرده نباش . بهتره بهش زنگ بزنیم . کمی باهات حرف بزنی ...
- با کسی حرف بزنم که برای کشتن من بیس میلیون می ده ؟
- حتماً تو هم اشتباهی کردی .
- بله . مادر ! امکان نداره که میون دو نفر ، زن و شوهر جنگ درس شه و یکی شون فقط گناه داشته باشه . مادر ! گناه من این بود که دوسش داشتم . برام حرفش حجت بود . گناهم ، گناه اولم این بود که فکر کردم دوسم داره . حماقت بزرگ زندگی من باور کردن حرفش بود . گناه دیگه ام این بود که تحملش کردم و در برابر ستم هاش سکوت کردم .
- مادر ! دیگه دلم طاقت این همه دردو نداره . به پسرت بگو بیاد خلاصم کنه .
- پسرم قاتل نیست . اون تا حالا زورشو به یه مورچه نشون نداده چه برسه به این که آدم بکشه . اونم خانوم زجر کشیده و بی گناهی مٹ تو .
- مادر ! من دیگه آخر خطم . کشتن من اصلاً ثوابم داره . آگه منو آزاد کنه دوباره به اون جهنم برگردم بهتره ؟ یا آواره و در به در تو کوچه ها و فاسد بشم بهتره ؟ ...
- اون قدرام که فکرشو می کنی سخت نیست ...

- برای من سخته . هیچ راهی نیست ...
- همیشه راهی بوده و هست ...
- درسته فقط مرگ من چاره شه .
- راهی غیر از این ...
- چی ؟
- طلاق بگیری و آزاد بشی . همون چیزی که خودت می خوای باش .
- من یه دختر شاد و سرزنده بودم ولی حالا نه . حالا یه زن بی کس و غریبم ، تو شهر خودم .
- تا خودت نخوای نمی تونی زندگی تو بسازی .
- پس از اندیشه به مادر مهرباب نگریست و گفت :
- آره مادر ! شما راس می گین .
- پس از بسیاری درد دل کردن هاشان زمانی که دیگر آسمان روشن شده بود ، برخاست و بیرون رفت . بسیار به درازا نکشید که مهرباب توی انباری آمد . جلو آمد . سرپا نشست و به چشم های سیاه مینا نگریست . پس از درنگی که خیره به آن چشم های نگریست . چشم هایش را بر هم نهاد ولی چهره ی خندان مینا بر پرده ی چشم هایش افتاد . کمی خیز به جلو و سوی راست برداشت و چشم هایش را باز کرد و در هنگامی که گره را باز کرد ، پس از زمانی چیزی دریافت ، دریافت شگرفی از چیزی آشنا . گویی او در آغوشش هست و تا هنگامی از هم دور شده بودند . به مهرباب دریافتی چون دریافت پیوند به دلبر دست داد ولی خود را نگه داشت و دیگر بند از دست های مینا جدا شد که کمی از مینا دوری گرفت . به چهره ی مینا نگریست که اشک های مینا که سرازیر بر گونه هایش ریخته شده بود ، او را آزرده . با کمی درنگ دستش را سوی چهره ی مینا برد سپس با پشت انگشت خم شده ی نشانه اش چکه های غم را برداشت سپس با درنگی انگشتش را به گوشه ی گریبانش مالید و گفت :
- خانم ! اشتباهی کردم و شما رو دزدیدم ، کفاره شم دادم . دیگه بسه .
- می خوای چی کار کنی ؟
- به شوهرتون بسپرم ...
- که منو بکشه ؟ اینه وجدانت ؟
- نمی دارم یه تار مو ازت کم بشه .
- پدرم اینو گفت ... زمونی که بعد از اولین دعوا بر می گشتم و بهش گفتم اگه منو بزنه .
- من قول مردونه می دم .
- چنگیزم همین قولو داد . قول مردونه داد که خوش بختم کنه .
- من ، نه باباتم و نه چنگیز ، من مهربابم ، مهرباب ...
- و پاهایش را باز کرد و برخاست . باز گفت :

- پاشو . داره ساعت ده می شه .
 - سپس مینا برخاست و گفت :
 - خب . باشه . اگه منو تحویلش بدی ، می رم اداره ی پلیس و ازت شکایت می کنم و محبوس می شی بعد همه ی اعتبارت از دست می ره . پس بهتره که منو بکشی و سهم تو از چنگیز بگیری .
 - تو یه فرشته ی ظلم چشیده ای یا یه دیو خناس و سوسه کننده ؟
 - هر چی می خوای فک کن . مهم اینه که من به اون جا برنگردم خب ایرادی داره که مرگ من به دردت بخوره ؟ فکر شو بکن . بیس میلیون تومن ، این جوری هم مادرتو عمل می کنی هم سرمایه ای به هم می زنی و ...
 - چشم هایش از شگفتی و خشم درشت شده بود که همان خشم بانگش را بالا برد و گفت :
 - بس کن دیگه ، بسه . راجع به من چی فک کردی ؟ من یه قاتلم ؟ اگه بخوای می تونی از همه ی این محل بررسی که من آزارم به یه مورچه م نرسیده . نه این که از ترسم باشه که زورم می رسه ، خوبم می رسه ولی دل شو ندارم . می گیری ؟
 - خب چرا داد می زنی ؟ آبرو واسه خودش نداشت . اگه کسی شنیده باشه و فضولیش گل کنه چی ؟ ...
 - شما نگران اون جاهاش نباش . را بیوفت بریم .
 - خب بهتره یه کم تغییر قیافه بدی که چنگیز یه دفعه به سرش نزنه اذیتت کنه .
 - مثل این که شما حرفه ای هستین .
- لبخند کوچکی همه ی چهره ی شکسته ی مینا را جوان می کند و مهراب را خیره در آن لبخند و سرزندگی زیبایی بخش یک دمی که تا زمان های بسیار در یاد مهراب ماند . در را گشود و کنار ایستاد . مینا بیرون رفت و پس از چند گام و در هنگامی که مهراب پشت او ایستاده بود ، چشمش به مادر مهراب افتاد . کمی ایستاد و به او خیره شد و پس از زمانی دوید و در آغوش مادر مهراب رفت و گریست و مادر تنها او را نوازش می کرد که به پسرش نگریست که با چه سوز دل و دل سوزی آن ها را می نگریست . پیرزن درخشش مهر را در نگاه پسرش دید و مهربی که خود مهراب هم آگاهی نداشت که در دلش هست . مهراب برگشت و از آب تالاب^۱ گرفت و بر چهره اش زد و دستش را روی چهره اش تا پایان ریشش کشید . چشم هایش را گشود و از کنار تالاب برخاست . برگشت و مادر و مینا را کنار خود یافت . گوشه ی چادر سپید مادرش را گرفت و دست و رویش را با آن خشک کرد . به مادرش نگریست و لبخندی زد و او را در آغوش کشید و گونه ی مادر عزیزش را بوسید و در گوشش آرام گفت :

^۱ پارسی تر . حوض ، آبگیر ، استخر . کول یا کولاب هم می گویند .

- دعا کن کار بیخ پیدا نکنه .
- باشه . پسر م !
- از او جدا می شود و از توی دالان می روند و از خانه بیرون می روند . سر کوچه رسیده اند که سوی راست می پیچند . دیگر کوچه پس کوچه ها سپری شده اند که سر خیابان می رسند . می ایستند . دستش را می جنباند و یک تاکسی می ایستد . در پشت را می گشاید و کنار می ایستد . مینا سوار می شود و همان سر می نشیند . در را می بندد و در جلو را باز می کند و می نشیند . در را که بست این چهره ی خندان مینا بود که جلوی چشم هایش ، با هر پلک گذاشتن بر پرده ی چشم هایش می نشست . هیچ کدام نفهمیدند که چگونه به سر قرار رسیدند . در را گشود و بیرون آمد . چشمش به او افتاد . جلو رفت . ایستاد جلوی رویش که چنگیز گفت :
- چی شد ؟ کارو تموم کردی ؟
- آره . تمومش کردم ولی نکشتمش . از خیر پولات گذشتم ما رو از این کار معاف کن . من دل شو ندارم .
- احمق ! حتماً دل اخاذی کردن از منو داری ...
- اشتباهی کردم و کفاره شم دادم . آقا جان ! ولم کن . ما رو به خیر و شما رو به سلامت .
- من رو قرارمون حساب کردم .
- کار اشتباهی کردی . بیا آقا ! اینم زنت . خداحافظ .
- سوی تاکسی رفت و در عقب را باز کرد . مینا چشم هایش به سوی چنگیز باز هست و بی جنبش . بی برگشت خودکشی کرده ؛ این فکری بود که به سرش زد . با نگرانی گفت :
- خانوم ! پاشو . ایناهاش شوهرت ...
- برنخاست و بی جنبش مانده بود . خم شد و شانه هایش را گرفت زمانی که داشت می افتاد و با بانگی بلند گفت :
- خانوم !
- سرش سوی دیگر افتاد و مهراب باز هم غرید و سرش را روی دل ایستاده ی مینا گذاشت .
- خانوم !
- که پلک زد و سرش را جنباند که دلش به تپیدن درآمده بود . مهراب از مینا دور شد و گفت :
- خانوم ! پاشین . بازی تموم شد . اینم آخرش .
- بازی ؟
- آره . یه بازی تلخ ، کاری که حاصلی نداشته باشه بازی یه .
- پایین می آید و به چنگیز با بیزاری می نگرند و می گوید :

- ۹
- حاصلی نداشت؟ برای شما، آره. ولی برای من، چرا. چنگیز خان! می‌خوای از شرم خلاص شی و بی‌درد سر زیادی به عشقت برسی؟ می‌رم بیرون، دیگه مهم نیس چی می‌شه. بایه طلاق بی‌مهریه چه طوری؟ دیگه نمی‌خوای منو بکشه؟ یا می‌خوای چی شد تغییر عقیده دادی؟ ...
 - پای جون که بیاد به میون پول ارزش خودشو از دست می‌ده. زندگی با نفرت مثل زندگی تو جهنمه مثل وقتی که تو م با من تو بهشت باشی که بهشت مو جهنم می‌کنی. باورت نمی‌شه که جای اون همه عشق، عشق؟ نه، حماقت. جای اون همه حماقت نفرت نشسته‌ها؟ من راضی م به طلاق بی‌مهریه. همین حالا. بریم.
 - صحیح، تو حالا یکی رو به سهم خودت اختیار کردی. این مرد ...
 - خفه شو. کافر همه را به کیش خود پندارد. اون برای مادرش دست به خلاف زد ولی تو چی؟ بخاطر پول و هوست دنبال کار خلاف رفتی و منو زجر دادی. خب، همه چی تموم شد. تنها تو رو به خدا سپردم تا سزای منو بگیره ازت.
 - من نمی‌خواستم میون شما ها رو به هم بزنم.
 - میونه ی ما خیلی وقته که به هم خورده.
 - خدا نگه دار.
 - خدا نگه دار.
- تنها تا نیم روز به درازا کشید که طلاق صادر شود.
 آن‌ها از هم جدا شدند.
 چنگیز به خانه رفت ولی مینا بایستی به کجا می‌رفت؟

در انباری را گشود و تویش رفت و درست همان گوشه که مینا نشسته بود، نشست. یک باره به یاد لبخند شیرین مینا افتاد که به او زد و گفت:

- توقع ندارم که دستامو وا کنی.
- به یاد زمانی افتاد که به او آب می‌داد. هنوز آن دریافت شگرف و آشنا یادش نرفته بود. لبخند کوچک و زیبایی بخش یک دمی مینا یادش آمد و لبخند شیرینی زد. برخاست و



سوی در رفت که ناگهان ایستاد چون خندیدن مینا یادش آمد زمانی که می خواست توی انباری برود .

او هیچ زنی را ندیده بود هنگام لبخند زدن و خندیدن این اندازه زیبا و دل ربا شود مگر مادرش را .

در دریای دلش یک چکه آلودگی او را آلوده نمی کند ولی آوای یک تلنگور خدایی این دریا را به نا آرامی پژواک می انجامد و مینا برایش آن تلنگور خدایی بود که پژواک های دلش را سرانجام بود و او را شیفته ی و دل داده ی مینا ساخت ولی اکنون چه گونه می توانست او را جستن ؟

در باز شد و مادرش نمایان شد . گامی پیش آمد و زمانی به پسرش خیره شد که لبخندی زد و دستی بر سر مهراب کشید و پیشانی اش را بوسید و گفت :

- پسر من ! برو دنبالش ، اون طور که می گفت الان آواره ی کوچه ها شده ، تو این دنیا گرگای زیادی هستن که اونو ناپاک می کنن ... مهراب ! تو نباید بذاری .

- باشه . مامان ! ولی عملت ...

- نجات اون زن از جون من مهم تره .

- مامان !

- مامان بی مامان ، سی و دو سال شه هنوزم به من می گه مامان ، بگو ننه .

می خندد و توی اتاق شان می روند و کنار هم می نشینند که مهراب با

لبخندی گفت :

- خپله خب ، ننه ! یعنی می گی بیارمش تو خونه ؟

- آره . همون انباری رو بهش می دیم .

- مامان ! یعنی ننه ! مردم چی می گن ...

- مردم ؟ مردوم ، مردوم ، مردوم ...

- ننه !

- مردوم اون وخ که موقع بدبختی ما می شه کجان ؟

- ننه !

- خب ... خب عقدش کن .

- چی ؟

- این جوری بهت حلالم می شه .

- مامان ! آخه اون ...

- ننه ، مگه چشه ؟ خوشگل نیس ؟ که هس ، مٹ پنجه ی آفتاب می مونه . خانوم و

نجیب نیس ؟ که هس ، صبور نیس که هس ، مهربون نیس ؟ که هس . دیگه

چی می خوای ؟ تازه ...

- دختره ؟ که نیس ...

- مهرباب ! عوضش تجربه ی زندگی کردندو داره . قدر زندگی رو می دونه .
- اینا رو می دونم ولی ... ولی ...
- دستی به موهای سرش کشید که مادرش درخششی در چشم هایش آمد سپس خود را به دل خوری زد و به دیوار پشت زد .
- من دوسد ...
- منم دوستش دارم .
- ها ؟ پس ته دلت خوشنودی ؟
- آره . راستش ... راستش کی از اون بهتر ، ولی ... ولی من تو هزینه ی عمل شما موندم چه برسه به یه عروسی مجال گرفتن ، من حتا ... حتا نمی تونم یه عروسی ساده و مختصر بگیرم .
- خب عقدش کن و عروسی بگیر ...
- پس عمل شما چی ؟
- پسرم ! دنیا دو روزه .
- می دونم ، یه روزش تولده او یکی شم جمعه س تعطیله . ننه ! من یه قرون تو دست و بالمش نیس .
- اگه دو نفر هم دیگه رو دوس داشته باشن ، خدام اونا رو دوس داره .
- درس ، ولی عشق که نون نمی شه . اگه یه روز پولدار بشم ...
- به مالیت نناز که به یه شب بنده ...
- مامان ! می شه ا نقد دیالوگای اون خدا بیامرزو تکرار نکنی ؟
- ننه ، مام دل موم به این جور چیزا خوشه .
- من زن بیارم ، پت تو چی ؟ با اون حقوق بخور و نمیر ...
- مگه من گفتم یا اون یا من که همش دودلی ؟ حالا فقط یه کار داری ، اونو پیداش کنی و عقدش کنی . بعد هم من یه عروس خوب دارم ، هم تو یه زن خوب که سر و سامونت بده . مهرباب ! من عمل کنم و نکنم ، آفتاب لب بومم ...
- دور از جون .
- حقیقته ، بهم یه قولی بده .
- چه قولی ؟
- قول بده که هیچ زمون ادیتش نکنی و مثل شوهر اولش نشی ...
- باشه . اصلاً من دل شو ندارم .
- قول بده که اونو خوش بخت و خوش حال کنی ...
- باشه .
- آزارش نده .
- باشه .

- حالا برو دنبالش .
- اما ...
- اما نداره . بهت می گم برو دنبالش و به فکر من نباش . من هر جا باشم ، اگه اون خوش باشه ، خوشم . برو مهرباب ! برو . همین حالا .
- باشه .
- برخاست و از اتاق بیرون رفت . کفش هایش را پوشید و از پله ها پایین آمد و توی دالانک رفت و در را گشود . بیرون رفت و در را بست . کوچه پس کوچه ها را یکی پس از دیگری گذراند و توی خیابان آمد .
- دیگر خسته شده بود از پرسه زدن که در پارک روی سندی نشست و به غنچه ی گلی نگریست سپس چشمش به غنچه ای افتاد که به آرامی یکی از گلبرگ هایش دارد می افتد . افتاد و به سه گلبرگ دیگر پیوست . پس از زمانی آهنگ رفتن کرد . به راه افتاد و از پارک بیرون رفت .
- مهرباب در اندیشه بود . کجا را باید به دنبال آن خانوم خوشگل بایستی می گشت ؟ بی برگشت همان جا ها . در همان خیابان ها داشت می گشت . سوی ها را به خوبی نگریست که ناگهان چشمش افتاد به مینا و گل از گلش شکفت و به سویی رفت پشت سرش . دلش داشت از شتاب تالاب و تولوپش بیرون می پرید ولی او توی خانه ای با در بزرگ خاکستری تیره رفت . مهرباب کمی جلو رفت . ایستاد کنار در سپس به دیوار پشت زد و نشست روی زمین و زمانی را بردباری کرد . صدایی آمد و جگرش را به آتش کشید .
- اگه خیلی نجیب بودی از شوهرت طلاق نمی گرفتی . هیچ صلاح نمی بینم یه زن مطلقه با منزل من رفت و آمد داشته باشه . تنه ی عیال مام به تنه ی نانجیب تو می خوره و از خونه و زندگیش فراری می شه .
- صدا نزدیک تر می شد که مهرباب با خشم برخاست و جلوی در رفت که شنید
- ... دیگه این ورا ظاهر نشی زنیکه ...
- کنار ایستاد که در باز شد و مردک مینا را بیرون انداخت و هنوز نیوفتاده به زمین در را بست و درست هم آهنگ با بسته شدن در بود که بازوهای مینا را گرفت و از زمین افتادن او جلوگیری کرد و در این هنگام با خشم ناآشنایی می گفت :
- کثافت ! مینا مو انداخت .
- مینا سرش را بالا می برد و آن قدر ناامیدانه که دل نازک مهرباب بیش از پیش ریش ریش شد .
- ببخشید ...

ولی زمانی که سرش را بالا برد و به مهراب نگریست ، اشک در چشم هایش پُر شده بود و پس رفت و به چشم های مهراب نگریست و اشک هایش روان شد . باز گفت :

- ببخشید ...

سرش را پایین انداخت و داشت می رفت که مهراب برگشت و اشک هایش را پاک کرد و گفت :

- خانوم ! اومدم بگم که شما می تونید زندگی تونو از همون انباری از سر بگیرین . فقط یکم رسیدگی می خواد ...

- من نمی خوام سربار کسی باشم ...

- شما سربار کسی نیستین . سرکار می رین و کرایه می دین . بریم خونه تا همه چیزو مادرم به شما بگه .

- باشه . بازم شما ناآشناها .

و هر دو به راه افتادند . پس از زمانی توی اتوبوس رفتند . مهراب سوی مردانه ایستاده بود و مینا روی سندلی نخست سوی دیگر در و سوی پنجره و مهراب هم همان جا ایستاده بود و به روی خود نمی آورد ولی در دلش شوری داشت که پرتوَش در چشم های سیاهش اشکار بود . چند ایستگاه گذشت که مردی سوار شد و رو به روی مهراب ایستاد و به میله ی دیگر پشت زد . مدتی به خارج نگریست و بعد به مهراب و بعد به دوری که از میله ی جداکننده ی بخش مردانه و زنانه تا مهراب بود بعد به مینا نگریست . لبش را گزید و بعد از خیره ماندن لبش را مکید و بعد کنار مهراب آمد بی آن که بداند مهراب دانسته . مردک به میله چسبید و با پایش به پای مینا زد . مینا با شگفتی به مرد نگریست و شنید :

- هیس ! ایسگا بعدی پیاده شو . ضرر نمی کنی امشبه رو ...

که مهراب با خشم با پشت دست به دهان او زد سپس گریبانش را گرفت و او را به شیشه ی اتوبوس زد . در هنگامی که خشم پیشانی اش را آژنگ کرده بود و دندان های سپیدش را به هم می فشرد دوباره گریبان او را گرفت که او گفت :

- یقه مو ول کن ...

- یخه ی آدم بی وجدانی مٹ تو رو باس گرف .

- ولم کن ...

- خفه شو نفله ...

و او را بر زمین کوبید . خم شد و گریبان او را دوباره گرفت . او ترسیده بود که گفت :

- چته ؟

- چمه ؟ پسره ی چشم ناپاک !

- به تو چه ؟

- به من خیلی چه . آشغال !
 - دیگر بلند شده بودند که او گفت :
 - مگه چی کاره شی ؟
 - شوهرش .
 - گریبانش را ول کرد که او با شرمساری اندکی گفت :
 - ببخشید نفهمیدم زننه . فک کردم مجرده ...
 - مجردم باشه ، تو باید این جور رفتار کنی ؟ این کارو کنی ؟
 - اتوبوس ایستاد و او از اتوبوس بیرون رفت و دوباره اتوبوس به جنبش درآمد . مینا هنوز کُپ کرده بود . ایستگاه پسین ایستاد و آن ها پیاده شدند که مینا زبان باز کرد و به مهراب گفت :
 - شما برای این منو می برین خونه تون ؟
 - واسه چی ؟ آها ! اینو گفتم حواسش جم باشه ، خب دعوا کردم یه دلیلی می خواس دیگه .
 - مگه ندیدی گفت چی کاره شی .
 - به هر حال مچکرم .
 - بدت اومد ؟
 - نه . حاج و واج موندم .
 - حاج و واج ؟ حاج و واج واسه چی ؟
 - آخه تا حالا کسی برام غیرتی نشده و یکی رولت و پار نکرده .
 - حتماً همچین اتفاقی نیوفتاده بوده چون مرد باشه آدم و غیرتی نشه ؟!
 - فراوون اتفاق اوفتاده ولی به جای لت و پار کردن مرده ، منولت و پار می کردن .
 - آره . راس می گی چون اون روز اون ... شوهر ... سابق نامردت می گف با من فرار کردی . کسی که انقد راحت واسه زنش انگ بچسبونه معلومه که غیرت نداره .
 - اتوبوس دیگری ایستاد و آن ها سوار شدند و اتوبوس به جنبش درآمد .
- در انباری را گشودند . هر دو تو رفتند . به هم نگریستند سپس خم شدند و کارتن ها را برداشتند . کم کم آن ها را بیرون گذاشتند . کارتن را بیرون برد و روی کارتن ها گذاشت که زمانی که برگشت جلوی خود مهراب را دید . به او نگریست و لبخندی زد و از کنارش گذشت که مهراب لبخندی زد و برگشت و به مینا نگریست . پس از درنگی سرش را جنباند و کارتن پایانی را روی کارتن های دیگر انداخت و برگشت که جارو دستی را در دست مینا دید و به انباری نزدیک شد که بوی نم را شنید . لبخندی زد و جارو را از مینا گرفت و تو رفت و جارو کردن را آغاز کرد . مادر آمد و دست روی شانه ی مینا گذاشت و با مهربانی بسیارش لبخند زد و به مینا گفت :
- مینا ! دختر خوشگله ! بیا کارت دارم .

هر دو توی اتاق آمدند . پرده ی روی فرش لوله شده را برداشت و گفت :

- بیا سر این فرشو بگیر . ببریم .
- ا ! نه ، نه . حالا آقا مهرباب میان با هم می بریم .
- باشه . یه وخت دل گیر و دل تنگ نشی . راسی یه چیزی ، بشین .
- می نشینند که مادر مهرباب با نگاه محبت آمیزش گفت :
- مینا ! خانوم خانوما ! پسر م ، خب راستش چیزی می خواد بگه بهت ، ولی من تاب ندارم . دل تو دلم نیس ، خب حرف توی دلم نمی مونه . بذار حرف مَو تا آخرش بز نم . پسر م تو رو دوس داره ...
- ها ؟
- تاب بیار . ولی تو نباید به روی خودت بیاری . یکم که ناز کنی دیگه تاب نمی آره و همه چیو بهت می گه . من می گم پسر م که دوست داره ، تو م که عده ت تموم شده پس بهتره زودتر به هم محرم بشین . می گیری که چی می گم ؟
- آره . آره .
- حالا خودت چی می خوای ؟
- خب ...
- واسه من ناز نکن . ناز تو واسه مهرباب بکن .
- مادر ! انگار خوش تون می آد ها !
- آره . آخه هیچ کس نتونسه دل شو این اندازه ببره . تا حالا هر چی خواستگاری رفتیم ، همه رو به یه بهونه ای پس زده . خب ، خودت چی می گی ؟
- خب آقا مهرباب ، مهربون ترین و باغیرت ترین مردی یه که تا حالا دیدم ، چیزی که من از نعمت داشتنش محروم بودم .
- حالا دیگه شک ندارم که شماها با هم خوش بخت می شین ...
- ولی من که زنم ...
- حالا که عاشقت شده . اون می دونسته که تو زنی و دل در گروی تو داده .
- خب من که بچه دار نمی شم ...
- اونم می دونه ؟
- آره .
- اگه خدا بخواد تو هم بچه دار می شی چون همسر یحیای پیامبر ، زن ابراهیم خلیل الله و خیلی های دیگه دخترم ! خیلی ها ، من همیشه تو رویاهام عروسی مثل تو رو می دیدم .
- ناز نازی من !
- من که ناز کردن بلد نیستم .
- نترس خودم ناز کردن یادت می دم ...
- مادر لبخند پُر مهری می زند به مینا و باز می گوید :

- دوس دارم عروسم تو باشی .
- عروست می شم . دخترت می شم ، خواهرت می شم .

سر مینا را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید .

زمانی پس از آن فرش زیبایی دست بافت در انباری که دیگر اتاق مینا شده بود ، پهن شده و میز چوبی گوشه‌ی خانه که رویش گاز کتابی سپید رنگی و سماور برقی بود و یک قابلمه و تابه و بشقاب و قاشق و چنگال و چاقوی به کار نبرده‌ی مادر مهرباب و کیف خود مینا و دو پستی رنگ و رو رفته برایش خانه‌ی کوچکی را درست کرده بود .

دمی کشید که نه از روی افسوس که از روی خوشنودی ، خوشنودی از آزادی تازه‌اش از جهنم چنگیز بود ، رهایی از آن دوزخ به راه بهشت برین .

مینا با خوشی در را باز کرد و تو آمد و سوی اتاق مادر مهرباب دوید و درست مانند بچه‌ها تو رفت و بانگ داد .

- مادر ! مادر ! مادر !
- دم و باز دَمش تند بود که رو به روی مادر ایستاد که لبخند زده بود و کمی دم‌گیری کرد و گفت :
- مادر ! مزده ، کار پیدا کردم . مادر ! تو یه شرکت وارداتی منشی شدم .
- مبارکه . حالا چی وارد می‌کنن ؟
- وارد کننده‌ی لوازم آرایش . راسی به آقا مهربابم بگین که پول پیشو جور کردم البته تا اون جایی که تونستم .
- پول پیش ؟ چه جوری ؟
- در کیفش را باز می‌کند و نایلون سیاه را زمین می‌گذارد و دارد می‌رود که می‌گوید :
- ماه دیگه بیش ترش می‌کنم . خدا نگه دار مادر !
- و از اتاق بیرون می‌رود .
- در خانه‌اش زده می‌شود . در را می‌گشاید و چهره‌ی برافروخته‌ی مهرباب نمایان می‌شود هنگامی که دل ربا می‌نماید چون خود را دارد نگه می‌دارد .
- پول‌ها را جلوی مینا می‌گیرد و می‌جنباند .
- اینا رو از کجا آوردی ؟
- مینا لبخندی می‌زند و مهرباب با خشم سرش را سوی راست کرده و پیاپی دسته‌ی پول‌ها را می‌جنباند .
- سلام !

- سلام ! گفتم اینا رو از کجا آوردی ؟ چی فک کردی ؟
- خب ، شما چی فک کردی ؟ باید یه جوری جورش می کردم ؟
- کسی ازت پول پیش نخواس ، فقط بگو اینا رو از کجا آوردی ؟ نزول که نکردی خوتو بیچاره نکردی ...
- نه . حلال حلاله . مال خودمه .
- چه جوری ؟
- باور کن کار بدی نکردم .
- چی کار کردی ؟ چه جوری ؟
- خيله خب ...
- چه جوری ؟
- خون مو فروختم .
- هنگامی که چشم هایش از ناباوری درشت شده بود دست از جنباندن برداشت . در چشم های مینا می نگریست که در چشم هایش اشک پُر شد . پشت دستش را گاز گرفت و بی تاب سرش را به سوی های خود برد و به دیوار پشت زد . اشک هایش را پاک کرد و با اندوه گفت :
- پس اون بوی خون ، خون تو بود .
- بوی خون ؟
- وَرش دار واسه خودت . بذارش تو حساب بانکی یت .
- و به آرامی به سوی تالاب رفت . نشست و آبی به چهره اش زد و با درنگی اندوه بار برخاست و با چشم های بسته سرش را به آسمان برد که دوباره چهره ی خندان مینا بر پرده ی چشم هایش نشست . نمی خواست چشم هایش را باز کند ولی باید باز می کرد و کرد و توی خانه رفت و دستش را روی پیش خوان گذاشت و با توی همان دست آن را گرفت . مادرش کنارش آمد و گفت :
- چی شده ؟ از کجا آورده بود ؟
- خون شو فروخته بود . ننه ! این می خواد منو دق بده . می خواد منو ضجرکش کنه .
- از کجا می دونست که تو خاطرشو می خوای ؟
- خب همین حالا می رم بهش می گم .
- ا ؟ برو بهش بگو ببینم .
- مهراب استوار از اتاق بیرون می رود و مادرش از پنجره بیرون را می نگرد سپس جلوی در می آید و به قاب در پشت می زند . مهراب رو به روی در خانه ی مینا هست که در می زند سپس مینا جلوی در پیدایش می شود .
- سلام !
- ا م ، هه ! سلام ...

- پس سرش را می خاراند سپس با مین و مین می گوید :
- ا م ... من ... راستش ... راستش ... من ... من اوادم بگم که ... که ... که ... دفه ی آخرت باشه که این جوری بخوای پول در بیاری ها ، ما که ندارک نیستیم . اه !
 - همین ؟
 - آ ... آره . همین ... نه ، خب ، یه چیز دیگه م مونده ...
 - چه چیز دیگه ای ؟
 - ها !
 - چی مونده ؟
 - عجب گرفتاری شدم ها ! خب همین چیز دیگه ...
 - چی ؟
 - چیز ... چیز ... خب ... می دونی که مردم دهن شون چفت و بست نداره . خب ؟
 - خب ؟
 - خب تو م الان بیوه زنی خب ؟
 - بیوه زن ؟ مطلقه ...
 - آها ! مطلقه ، مطلقه ! خب ؟
 - خب .
 - منم الان مجردم خب ؟
 - خب .
 - خب ، اگه من و تو خب ؟
 - خب چی ؟
 - خب اگه تو و من خب ؟
 - خب من و تو چی ؟
 - خب تو و من اگه با هم ... با هم ؟ ... نه ، یعنی ... به هم ... آره ، به هم ... به هم ... به هم چیز ... هیچی بابا ! ولش کن . فراموشش کن ...
 - و برگشت و رفت رو به روی مادرش که از جایش جم نمی خورد که به مهراب گفت :
 - برو کارتو به سرانجوم برسون .
 - آخه ...
 - داشتی می رسیدی به تهش
 - اه ؟
 - آره .
 - برگشت و به مینا نگریست که داشت تو می رفت که برگشت و بانگش داد .
 - مینا ...

کمی درنگ کرد و گفت :

- ... خانوم ...
- رو به روی مینا ایستاد که باز گفت :
- خب ، نه هیچی . ولش نکن ، فراموشش نکن . نکردی که ...
- چی یو ؟
- این که ... این که ... آگه به هم محرم بشیم دهنِ شونو یه جورایی می بندیم .
- مینا به مادر مهرباب می نگرد سپس به مهرباب سپس مادرش که به قاب در پشت زده هست .
- یعنی چی محرم بشیم ؟
- یعنی ... یعنی ... یعنی عروسی کنیم ... یعنی ... یعنی زن و شوهر بشیم .
- من تازه طلاق گرفتم .
- خب .
- به نظر شما ، من اون ارانلو فراموش کردم ؟
- خب عده گذشته ، اگر فراموشش نکرده باشی یه نفر دیگه رو کنار خودت ببینی ، فراموشش می کنی .
- یه نفر دیگه ؟
- آره ، خب ، من دیگه .
- تو ؟
- آره . پس کی ؟ من دیگه .
- اینم می دونی که من بچه دار نمی شم ؟
- آره . خب خودت گفتی . نترس مشکلی پیش نمی آد . پرورشگاه پُر بچه اس . خب یکی شونو می آریم و بزرگش می کنیم . فردا با مادرم و چند تا گواه می ریم محضر و همه چی رو به سرانجام می رسونیم . خودت چی می گی ؟
- خودم ؟ زود نیس ؟
- نه . خیلی مَ دیره .
- واسه چی ؟
- واسه این که هیچ مشکلی نباشه که سَر مو بذارم رو شونه ت و سرتو بذارم رو سینه م و نوازشت کنم ...
- آخی !
- به مادر مهرباب می نگرد و لبخندی می زند و مهرباب هم به مادرش که تندی دست هایش را می بست ، نگاهی می اندازد .
- ... باشه .
- خب ...

- به مادرش می نگرد و با لبخند شیرینی می گوید :
- ... پس این م سرانجوم ش . واس من می شه ...
 - به مینا می نگرد و بازو های مینا را می گیرد و سرش را نزدیک گوش مینا می برد و می گوید :
 - واسه من می شی . واسه من ...
 - به چشم های مینا می نگرد و نگاه شان گره می خورد . مهرباب با همه ی هستی اش می گوید :
 - ... هر جوری که باشی ، واسه ی من می شی . خانوم من !
- بامداد فردا با مادر و مینا دم در خانه ی همسایه می رود و می گوید :
- همسایه ! گواه عقد مون می شی ؟
 - گواه عقد ؟ چرا که نه ؟ صب کن الان می آم .
- آماده شد و بیرون آمد و خانه ی کناری و خانه ی کناری و تا نیم روز نشده بود توی اتاق پیوند آمدند و نشان ها را دست کردند و به پیوند هم درآمدند . مهرباب آن ها را به خانه هاشان رساند و مادر و مینا را به خانه ولی خودش به شیرینی پزی رفت و یک بسته شیرینی خرید . توی خانه که آمد بسته را به مادرش داد و گفت :
- بیا مامان ...
 - مامان بی مامان ، حالام که زن گرفتی بازم می گی مامان ؟ گفتم بگو ننه .
 - خب ، ننه ! این شیرینی رو پخش کن . من می رم دیگ و آشپز و برنج می آرم . راسی چی شام بدیم ؟
 - تو برو . اونش با من .
 - ولی خیلی پول می خواد ...
 - مینا ! ما م یه چیزایی پس انداز کردیم . مینا ! تو نمی آی بریم لباس بگیریم ؟
 - نه . من که تازه عروسی کرده نیستم .
 - پس تازه دومادی کرده ای ؟
 - می گم دختر نیستم که بار اولم باشه ...
 - بیا خب یه چی ساده می پوشی ، منم مگه چی کار می کنم ؟ یه کروات می زنم و بر و رومو صفایی می دم . ننه ! به عالیه خانوم و نمی دونم کی کی خانوم می گم بیاد کمکت .
 - باشه . برو .
- با هم بیرون رفتند . در را بست و به مینا نگریست . دست چپش را که به مینا نزدیک تر بود ، نزدیک مینا برد و مینا با لبخندی دست هایش را دور دست مهرباب گره کرد و هر دو به راه افتادند . با هم به آرایشگاه مردانه رفتند . ریش و سبیل مهرباب را زدند

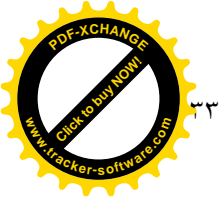
و مینا روی سندی پشت مهربان نشسته بود جوری که مهربان او را از آینه ببیند و زمانی که به پایان رسید و برخاست و برگشت ، مینا از شگفتی داشت شاخ درمی آورد .

- مهربان ! چقد تغییر کردی !
- ما اینیم دیگه . گفتیم بیا تو که بشناسیم وختی تموم شد .
- کنار آرایشگاه زنانه ایستاده که در باز می شود و مینای زیبایش بیرون می آید .
- بازوهایش را می گیرد و به چشم های همسرش می نگرد . او را به خود نزدیک می کند و سرش را روی سینه ی خود می گذارد و چشم هایش را می بندد و زمانی پس از آن به راه می افتند . هنگامی به خانه رسیدند ، کوچه ها آب زده و بوی نم و اسپند در آن جا پیچیده بود و در خانه باز و بستان پُر از دوستان و آشنایانی که چشم به راه مهربان و زنتش بودند و آن دو تو آمدند . مادر مهربان جلو رفت و مینا در آغوشش آمد سپس مهربان . همه داشتند دست می زدند و شادی می کردند . به زودی توشه دان^۲ شام پهن شد . همسایه ی کناری شان دوربین را آورده بود و از آن ها نما می گرفت . نما از مینا و مهربان و مادرش ، نما از مینا که قاشق را سوی دهان مهربان برده و نما از مهربان که قاشق را سوی دهان مینا برده ، نما از تایی عروس و داماد ، نما از مینا و مادر مهربان و نما از مینا و مهربان که سرشان را روی شانه ی مادر گذاشته اند .
- میهمانی پایان یافت و همه رفتند . مینا و مهربان آندها را می شستند و مادر مهربان در هنگامی که روی پله نشسته بود ، آندها را خشک می کرد و همو خاموشی را شکست و گفت :
- خب یه چی بگین ، همین جوری می خواین چیزی نگین ؟
- خب چی بگیم ؟
- بذار چیزی بهت بگم . این پسر من ، باید به زور حرف ازش درآری . خودش که حرفی نمی زنه .
- یعنی باید اقرار بگیرم ازش ؟
- دقیقاً . اگرم خواسی شکنجه اش کن بعد اقرار می کنه که چی تو دلش می گذره ، چی تو سرش می گذره .
- شکنجه ؟
- آره .
- مثلاً این جوری ؟
- دستش را آب می کشد و مهربان را نیشگون می گیرد .
- آخ ! آخ !
- مهربون تر .

^۲ پارسی تر توشه گاه ، سفره .

- این جوری ؟
- دستش را سوی زیر بغلش می برد و او را غلغلک می دهد و مهراب می خندد و می گوید :
- آهاهاها ! نکن . نکن .
- آره . این جوری . آخه خیلی غلغلکی یه .
- کارشان پایان گرفت و مینا و مهراب توی اتاق مینا آمدند . پس از زمانی مینا روی تشک سپیدی دراز کشید و مهراب کنارش . مینا باورش نمی شد پس گفت :
- خیلی تند بود . نه ؟
- آره . امیدوارم زود تموم نشه .
- آگه خدا بخواد نمی شه .
- مهراب به پهلو شد و به مینا نگریست . دمی می کشد و می گوید :
- آگه اون آشغال می دونست چه گلی رو از دس داده ... ول کن بذار حرف شو زنم . حالا فقط بخند . بخند . غم تو چشات نبینم ، بخند . ببین بر و رومو صفا دادم که می مالمش به بر و روت ، بر و روت تیغ تیغی نشه ...
- مینا آغاز به خندیدن می کند و مهراب خنده اش را می بوسد و چهره اش را به چهره و گردن مینا می مالد و او را در آغوش می گیرد و می بوسد .

- دیگر هوا روشن شده بود که مادر مهراب سوی اتاق آن ها رفت که بانگ پسرش را شنید و ایستاد و دید که می گوید :
- تو ، تو دختر بودی ؟
- نه .
- پس این چیه ؟
- خب ... خب ...
- خب چی ؟ نکنه مریضی ؟
- نه .
- نکنه ناخوشی . جاییت درد نمی کنه ؟
- نه .
- پس چی یه ؟
- مادر مهراب می دانست که مینا دارد شرمسار می شود پس لبخندی زد و در را به آوا در آورد .
- ناشتا آماده اس . پاشین .



- حالا می آیم .
- و زمانی که شب از مادرش پرسید . او گفت :
- کار خداست . حتماً حکمتی داره . شاید به خاطر این که گفتی دختر نیس ، این جوری شده .
- آها !
- و دیگر رفت تا بخوابد یا بهتر بخوابند .
- تا بامداد کنار مینا دراز کشیده بود و می اندیشید و گاهی نگاهی به مینا می انداخت و لبخندی می زد که مانند بچه ها کنارش به خواب رفته و او را به خود نزدیک تر می کرد سپس او را می بوسید .

روزهایی خوش از کنار هم می گذشت .

از اتاق پزشک بیرون آمدند . هنوز سخن پزشک در گوش شان خودنمایی می کرد :
((هیچ راهی جز پیوند قلب نیست . جز این مدت کمی زنده می مونه حداکثر یه ماه .
خنده بر اش دواس . بکوشین تا بخنده .))

هر دو خاموش بودند و از اتاق پزشک بیرون آمدند و پیاده به خانه رفتند .
شب زمانی که به سوی اتاق شان رفت . بانگ مینا را از پشت در شنید که با اندوه
بسیاری می گفت :

- خدایا ! اون زمون که اسیر و برده بودم و کسی رو نداشتم ، ازت چیزی نخواستم ولی
حالا ... حالا یه خواهشی دارم . خدایا ! من تازه دارم می چشم که مهر مادری چی یه ؟
خدایا ! ازت خواهش می کنم ... اصلاً تا آخر عمر هر بلایی که می خوای سرم بیار
ولی ... ولی مادرمو ازم نگیر ، آخه چی کار کنم تا مادرمو ازم نگیری ؟ خدایا ! امیدم
تویی ، تو .

که مادرش بانگش داد و گفت :

- مینا ! ! ! مهرباب ! این جایی ؟ چه خوب ! تو م بیا باهاتون کار دارم .
مینا در را می گشاید و مهرباب را جلوی خود می بیند . پس از درنگی با هم به اتاق
مادر می روند . هر سه می نشینند که مادر لب به سخن می گشاید و می گوید :

- من تصمیم گرفتم که ...

رویش به چشم های سرخ مینا شد و گفت :

- ... مینا ! تو گریه کردی ؟

- گریه ؟ خب ... یکم دلم گرفته بود .

- برای چی ؟

- برای ... برای این که یاد گذشته ها افتادم .

- گذشته رو فراموش کن . تو حال زندگی کن . نه آینده و نه گذشته .

- باشه . مادر !

- خب تصمیم گرفتم که تا زنده م دارایی تونو بدم . من که جز این خونه چیزی رو ندارم ،

پس می دمش به مینا . می خوام فردا بریم و خونه رو به نامت بزنم .

- مادر !

- جون ؟ مینا جون ! عروس گلم !

- آخه مهرباب ...

- مهرباب و تو نداره . به تو بدم انگار به مهرباب دادم .

به یاد سخن پزشک افتاد که گفته بود :

((بکوشین بخنده .))

لبخندی زد و به مهرباب نگریست . او می دانست که مادر مهرباب تنها با خندیدن آن ها

_ عروس و پسرش _ به خنده می افتد . مهرباب به او نگریست که مینا با لبخند

بازیگوشی انگشت نشانه‌ش را بالا برد و در هوا با همان انگشت مهراب را غلغلک داد و مهراب گویی به راستی دارند غلغلکش می دهند و لبخندی زد سپس خندیدن را آغاز کرد و پهلوها و شکمش را سخت گرفت . مادر هم با خندیدن آن دو به خنده افتاد . مینا انگار دارد راستی راستی دل داده ی خنده های مهراب می شود . چه اندازه زیبا می خندد ! که ناگهان انگار بالا می آورد . جلوی دهانش را گرفت و بیرون رفت . پس از زمانی تو آمد که هنوز ننشسته ، ایستاد و جلوی دهانش را گرفت و بیرون رفت . مادر مهراب با شگفتی گفت :

- مگه می شه ؟
- چی ؟
- اون که می گفت بچه دار نمی شه .
- خب ...
- انگار داره می شه .
- چی ؟ مامان ! یه چی م به من بگو .
- آره . پسرم ! مهراب ! اون مادر بچه ته .
- چی می گی ؟ مطمئنی ؟
- آره . فردا از اون طرف می ریم آزمایشگاه . چقد دوس دارم نوه مو ببینم و بغل کنم و ببوسمش و تو گوشش اذن بخونم .
- و لبخند بر لب مهراب خشکید و زمزمه کرد :
- ای کاش می شد .
- که مینا تو آمد و نشست و گفت :
- می بخشین حال تونو به هم زدم ...
- نه . مادر ! این چه حرفیه ؟ می گم مادر ! آزمایش م داده بودی که بچه دار نمی شی ؟
- آره . دس شوهر ...
- که مهراب دندان هایش را به هم فشرد و با چشم های از خشم درشت شده به مینا نگریست ولی مینا نمی دانست پس زمانی که مهراب دنباله ی گفته هایش را شنید کمی آرام تر شد و دست هایش را به هم مالید .
- ... سابقم بود .
- خودت ندیده بودی ؟
- نه . اون گفت ...
- و تو م باورت شد .
- آره . خب شوهرم بود .

۳۶

که دوباره دندان هایش از خشم به هم فشرده شد و این بار با خشم دستی به موهایش کشید که به مادرش نگاهی انداخت که داشت به او می نگریست . دمی کشید و به دیوار پشت زد و دوباره به گفته ی مینا گوش داد .

- ... هه ! اون موقع دوستم داشتم ...

سرش را به دیوار زد و چشم هایش را بست که دنباله ی گفته ی مینا را شنید که با اندوه می گفت :

- ... یه عشق احمقانه ، حماقت . مادر ! فقط این اسمو می تونم روش بذارم ...

هنگامی که چشم هایش بسته بود ، اشک از روی گونه هایش پایین آمد که مینا به او نگریست و گفت :

- مهراب ! چرا گریه می کنی ؟

- هیچی ...

- من نباید ناراحتت می کردم . آه ! عجب آدم ...

- بسه ...

انگشتش را با خشم روی بینی اش فشار داد و در هنگامی که دندان هایش به هم فشرده می شد گفت :

- هیسس .

- باشه ...

کمی آرام تر شد که مینا به مادر نگریست سپس لبخندی زد و به مهراب نگریست و به شوخی گفت :

- ... گمون نمی کنی این جا نیس ؟

- چی این جا نیس ؟

- بیمارستان .

- بیمارستان ؟

- آره . بیمارستان . آخه هیسس می کنی ، خفن .

پس از زمانی خاموشی مانند بمب خنده ترکید و آغاز به خندیدن کرد و بانگ مادر مهراب هم که آغاز به بلند خندیدن کرده بود ، بلند شد . مینا به مادر گفت :

- آخ ! الهی من فدای این خنده هات بشم .

- لازم نکرده . آخه باس فکر بچه تونم باشین .

- بچه ؟

- آره . خانوم خانوما ! عروس خوشگلم ! تو داری مادر می شی .

- راسی ؟

- آره .

در آغوش مادر پرید و او را بوسید . پس از زمانی برخاستند و به سوی اتاقِ شان رفتند . تو که رفتند مینا در را بست و به مهراب نگریست . ولی او کنارش نبود . که دریافت گرمایی به گردنش می خورد و یک باره مهراب دست هایش را دور کمر مینا کلید کرد و سرش را کنار گوش دیگر مینا گذاشت و زیرگوش مینا را بوسه زد سپس گفت :

- خانوم خانوما ! خانوم خوشگله ی من ! مینای من ...
- سرش را سوی دیگر برد و در گوشش آرام سخن گفت که
- ... مینای مهراب چطوره ؟ در انقذه لبخند نرگسی نزن . چیزی بگو .
- چی بگم ؟ شاد باش که داری پدر می شی .
- تو هم شاد باش . پدرم می کردی و نمی کردی ، تنها واسه ی من بودی همین جور که هسی .

گره دستش را از دور کمر مینا باز کرد و خم شد و مینا را بلند کرد و پایش را به آرامی خم کرد و روی زمین نشست و به دیوار پشت زد و مینا را روی پاهای خود گذاشت . سر خود را نزدیک سر مینا می کند در هنگامی که دستش را از زیر پای مینا بیرون می آورد و پهلوی مینا را می گیرد و لپ های مینا را می بوسد . در چشم های مینا می نگرد . او را نوازش کرد و سرش را به سینه ی خود نزدیک کرد . مینا جنبشی خورد و بالاتر آمد و سرش را روی شانه ی مهراب گذاشت و به لبخند مهراب نگریست که یاد خنده هایش افتاد و برای دیدن آن ناگهان درخششی در چشم هایش آمد و نوک انگشت نشانه اش را نزدیک پهلوی مهراب برد و کمی بالا و پایین و پایین و بالا جنباند که خنده ی مهراب در هنگامی که مینا در آغوشش بود آغاز شد و با این که انگشت مینا از او دور شده بود می گفت :

- نکن ... نکن دیگه ، ! ! مینا ! نکن . بهت می گم نکن .
- خب چی کار می کنم ؟ من که کاری نمی کنم .
- روزهای شادی از پی هم می گذشت تا این که پس از سه ماه زمانی که پزشک آن ها را به دفترش برد . آن ها نشستند . بسیار خوش و خوشنود گفت :
- باور نکردنی یه ! قلبش مثل قلب یه خانم جوون سالمه .
- مینا با شادمانی بسیار گفت :

- مادرم خوب شد ؟
- آره .

و با خوش حالی از اتاق پزشک بیرون زد و توی راهرو آمد و مادر را در آغوش کشید و هم چون بچه ای که بیست گرفته باشد با شور بسیار پیاپی مادر را می بوسید و می گفت :

- مامانی ! خوب شدی . سالم . سالمی . مامانی جونم ! دوستت دارم ، دوستت دارم .

هر سه شاد و خندان تر از پیش از درمانگاه بیرون می آیند . یک بسته شیرینی خشک که آن را باز کرد و به همه ی در و همسایه بفرما زد .
چه زندگی شادی شده هست !

مینا در رویاهایش هم نمی بیند که زندگی اش این اندازه از اندوه جدایی گرفته باشد .

- چند روز گذشت . روزها گذشت و پسرشان هم به دنیا آمد . مادر در گوش نوه اش اذان خواند و او را در آغوش گرفت و بوسید . به چشم های پسرک نگریست .
- وای ! مینا ! این چشماش به چشای تو رفته . چشای مینا تو چهره ی مهراب .
 - می خندند ولی لبخند مینا بی نا و خسته بود . پس از زمانی آن دو با پسرشان به خانه شان رفتند . زمانی به درازا نکشید که جا انداخته شد و مینا و مهراب در سوی های پسرک نشستند و او به نرمی خفته بود . مهراب به مینا نگریست و لبخندی زد و به آرامی به مینا گفت :
 - مینا ! خانوم ! مینای من ! خانوم خانومای من !
 - نمی دانست ولی زمانی که مینا به او نگریست و او خستگی را در چشم های مینایش دید گفت :
 - خیلی خسته ای ؟ کاش یکم کمکت می کردم .
 - همین که جاها رو می اندازی و بچه مَونو نگه می داری و ...
 - خب ؟ چی ؟ چرا ساکت شدی ؟ حرف تو بزن .
 - و برام می خندی ، بسه .
 - مینا ! مینای من ...
- تازه داشت مهراب را درمی یافت و نیازش به لبخند زدن او را . که مهراب باز گفت :
- این که کمک نمی شه . هم بیرون کار کنی و هم تو خونه ...
 - منظورت اینه که دیگه سرکار نرم ؟
 - نه . منظورم اینه که کمکت کنم . می دونم زمونی که کار می کنی بیرون خونه بهت ارزش و خودباوری می ده ولی دیگه خیلی خسته می شی . منم باس کمکت کنم . دیگه جاروی خونه با من ...
 - هه ! مثل زمونی که منو برگردوندی خونه و قرار بود این جا رو خونه کنیم .
 - آره . ظرفا رم من می شورم ولی غذا رو خودت درس کن که دوس دارم حتا نون و پنیرم از دست تو بخورم .

- دیگه خیلی داری شرمنده م می کنی ...
- چی می گی؟ خانوم! شرمندگی کجا بود؟ تو ز نمی، خانوم می، آگه می شد از این دستگاہای جدید بگیریم ظرفشویی، رختشویی، جاروبرقی از اون خودکارها ...
- چگونه چند تا وسیله م خودت بسازی؟
- به آرامی می خندد که مهرباب می گوید:
- نه. راس می گم. شاید بتونیم قسطی بیاریم.
- مهرباب!
- جون مهرباب ...
- با هیجان بسیاری که در چشمش بود برخاست و پشت مینا خزید که مینا رویش را سوی او کرد در هنگامی که دست دیگرش زیر سر پسر کوچولوشان بود. مهرباب کنارش نشست و دستی به سر مینا کشید و گفت:
- پاشو در، سرشو بذار رو بالشت بذار خودبسندہ^۳ باشه ...
- مینا لبخند کم رنگی زد و در هنگامی که پاهایش را گرد هم می آورد به آرامی دستش را از زیر سر پسرک بیرون آورد سپس کنار مهرباب نشست. مهرباب دستش را روی گیجگاه مینا گذاشت و همان جور خیره به او می گوید:
- به چی فک می کنی؟ چی تو دلته؟ به من بگو. ناسلامتی ...
- به این که ... خدا خیلی دوسم داره چون آگه پیش شوهر ...
- خشم همه ی تن مهرباب را گرفته بود که با دستی که گیجگاه مینا را گرفته بود چهره ی مینا را با دندان های به هم فشرده به سوی دیگر برد با تندی بسیاری و با همان خشم گفت:
- شوهرم، شوهر سابقم، تو هنوزم اونو شوهرت می دونی؟ پس من کی م ...
- آرام تر ولی با خشم بسیار نگه داشته شده ای باز گفت:
- ... من کی م؟ چه کاره م؟ هیچ نسبتی با تو ندارم؟ چرا نمی گیری؟ این منم که شوهرتم. تو حالا فقط به من می تونی بگی شوهرم، نه اون. می گیری؟ ...
- خب یادم می افته که ...
- تو فراموشش نکردی؟ تو هنوزم دوشش داری، آره. تو هنوزم دوشش داری ...
- نه ...
- چرا، فقط اونو دوس داری، تو هنوز دوشش داری وگرنه فراموشش می کردی ...
- ولی من فقط ...
- آره، فقط اونو دوس داری، چه اشتباهی کردم که فک می کردم اونو فراموش می کنی و منو می خوای دوس داشته باشی ...

^۳ پارسی تر خود کفا.

- اشتباه کردی که ...
- آره ، من اشتباه کردم که باهات ازدواج کردم . تو هنوزم به فکر اونی . هنوزم اونو شوهر خودت می دونی ، تو هنوزم عاشقشی .
- مهرباب ! هیچ می فهمی که چی می گی ؟
- آره .
- نه ، اینا رو از عصبانیت می گی .
- چرا ؟ اون همه آزارت داد برات شیرینه ؟ انقد که هنوزم به فکرشی ؟ تو عاشقشی ولی من تو رو از چنگش دور کردم ، تو چرا باید منو شوهر خودت بدونی ؟ چرا به من باید بگی شوهر در حالی که دوسم نداری و هنوزم اونو دوس داری و شوهرت می دونی ...
- مهرباب ! تو چی می گی ؟ می فهمی ؟
- نه ، من می دونم چی می گم ولی این تویی که نمی فهمی حالا دیگه من شوهرتم ، نه اون . ولی برات متأسفم که تو بخوای و نخوای ...
- نزدیک مینا می شود و در هنگامی در چشم های هر دو اشک پُر شده که بینی اش به بینی مینا می خورد و بازوهای مینا را سفت می گیرد و با دندان های به هم فشارآمده باز می گوید :
- ... واسه ی منی . حتا اگه تا آخر عمر بخوای ضجرم بدی و به اون بگی شوهر ، شوهرم و بخوای سم بریزی تو غذا و بهم فوش بدی و تحقیرم کنی و بازَم به یاد اون بخوابی و همش حرف شو بزنی ، بازَم واسه ی من خواهی بود . بازَم جون مو به پات می ریزم تا بلاخره یه روزی فراموشش کنی و فقط به من ، مهرباب ، بگی شوهرم ولی فکر این که دوباره برگردی پیشش و بهش بگی ...
- که بازوهای مینا را سفت تر و دندان هایش را بیش تر به هم فشرد و باز گفت :
- ... شوهرم ، باس از کله ی پوکت بیرون کنی . چون تا عمر ، عمر داری نمی دارم چشم تون به هم دیگه بیوفته حتا یه تار موتَم نمی دارم ببینه و تو هم ...
- تو اشتباه می کنی ...
- شاید اشتباه کردم که گرفتمت ولی این اشتباه نمی کنم که پست بدم بهش ، چرا دیگه چیزی نمی گی ؟
- که توَم منو از خونه ت بیرون نکنی .
- چی ؟ از خونه م بیرونیت کنم ؟ ...
- بازوهایش را رها کرد و دل تیر کشیده اش را گرفت و چشم هایش را بست که اشک هایش روی چهره ی مینا ریخت . مهرباب دور شد و به دیوار پشت زد و باز گفت :
- بیرونیت کنم ؟ من ؟ باشه . فهمیدم . اینم جزء ضجرا ته . باشه . ضجرم بده . به اون آشغال بگو شوهرم ، چیه ؟ بدت اومد ؟ خودمو می زنم به بی غیرتی ، انقد بگو تا به

مقصودت بررسی و ضجرکشم کنی ولی خیال خام این که بذارم بری یا خودم تقدیمت کنم به اون انگل تو گور باس ببری ...

به ساعت می نگرد که دو پس از نیمه شب هست . سوی دیگر پسرشان می رود و دراز می کشد و مینا هم ولی می گوید :

- بغلم نمی کنی ؟

- هنوز اون قدر بی ایمون نشدم .

- واسه ی چی ؟

- که فک کنی اون ...

با نفرت و خشم می گوید :

- ... شوهرتم ؟

و چشمانش را بست و رویش را سوی دیگر کرد و با خشم به خواب رفت که اشک های مینا سرازیر شد .

- آخه چی شد یه دفه ؟

این چیزی بود که به آرامی زمزمه کرد . تا صبح بیدار ماند و به گذشته فکر کرد و به دعوی آن شب شان و پیش خود می گفت :

- خدایا ! چرا همه از من متنفر می شن ؟

آهی کشید و نمی دانست که این ها را مهراب می شنود یا نه ولی به آرامی به زبانش آمد .

- اون از شوهر اول که فقط دوس داش منو زجر بده ، شکنجه م بده ، کتکم بزنه و

خونواده مو باهام بد کنه . اینم از این آقا که بعد از این همه مهری که به دلم انداخته تمام تهمتای دنیا رو بهم زد .

به این فکر افتاد که مشکل را پیدا کند و آن را نابود کند . نفسی غم ناک کشید . به یاد ناسزاهای چنگیز افتاد :

((جلف ! جلف ! احمق ! جلف ! مفت خور . بی خاصیت !))

فکر های احمقانه در افکار غم آلود زیاد است و منطقی هم می نماید !

مفت خور . بی خاصیت ، حتماً از کار خانه کم گذاشته م که می گفت ، من نباید

در این زندگی کم بگذارم .

جلف ، چیزی که خانواده م هم به من می گفتند ، به خاطر لبخندم . زمزمه کرد به

آرامی :

- باز م خنده هام . باید یه جوری از این خنده های عوضی خلاص شم . دیگه نمی دارم این

زندگیم متلاشی بشه . هر طور شده . حتی به قیمت جونم . حتی اگه مثل اون یکی بخواد

یه زن دیگه بگیره ، جلوشو نمی گیرم . برخلاف دفه ی قبل ، دیگه مقاومت نمی کنم . حداقل بخاطر این بچه خفه می شم . اگه ... اگه منو بندازه بیرون ، یا ... یا بچه م ... بچه مَو بهم نده و نذاره ببینم چی ؟ اگه هر چی می آد تو دهنم ، به زبون نیارم ، کار به این جا ها نمی کشه . آره .

به پنجره نگرست که هوا تازه دارد روشن می شود . به پسرک می نگرد . لبخندی می زند و او را می بوسد و به آرامی برمی خیزد . بیرون می رود و بی لبخندی دست نماز می گیرد و تو می آید و نماز می خواند و داروهایش را می خورد و آهی می کشد سپس در هنگامی که تازه سپیده زده می شود ، چای آماده می کند و میان جوش آمدن و دم کشیدن ، خورشت را بار می گذارد . پس از کمی مهرباب برمی خیزد . به مینا می نگرد که جلوی اجاق دارد خورشت را هم می زند . لبخندی می زند و برمی خیزد و سوییچ می رود .

- سلام خانوم خانوما ! ...

مینا می خواهد لبخندی بزند که پس از کمی جلویش را با پشت دست می گیرد سپس پشت دستش را می گزد . در را روی قابلمه می گذار و در قوری را باز می کند و تویش را می نگرد و می گوید :

- سلام !

آن قدر غم ناک بود که اشک مهرباب را درآورد ولی مهرباب جلو آمد و کنارش ایستاد .
- چته ؟ چی شده ؟ چرا انقد ناراحتی ؟ از حرفای دیشب ناراحتی ؟ باید بسازی چون من ، تو رو هر طور شده تسلیم اون نمی کنم . حتا اگه بخوای با این لحن دل مَو نرم کنی ...
توشه دان را برداشت و روی زمین پهن کرد و نان و زیر دستی پنیر را رویش گذاشت سپس شکر را برد که مینا بی لبخند خیلی جدی گفت :

- منم اصراری ندارم برگردم پیش اون یکی شوهرم ...

- خفه شو . یه بار دیگه بهش بگی شوهر حتا سابقم باهاش باشه دندوناتو توی دهنش خورد می کنم . می گیری ؟ یا می خوای امتحان کنی ؟

- پس چی بگم ؟

- اون آشغال ، اون پفیوز ...

- خب اون پفیوز ، منم اصراری ندارم برگردم پیش اون پفیوزو . پس انقد تهمت نزن دیشب گفتم از خستگی یه ولی حالا چی ؟

- چی از خستگی یه ؟

- تهمت زدنت .

- تهمت نیس ، اگه دوشش نداشتی انقد بهش فک نمی کردی که هنوزم بهش بگی شوهرم ، شوهرم .

- ۴۳
- خب یاد بدی هاش میوفتم تو که شکنجه نشدی ، من شدم ، تو که تحقیر نشدی ، من شدم ، تو که جلو خونواده ت بد نشدی ، من شدم ، موهای تو رو که نمی کشید ببرت تو انباری و تا می خوری بزنت ، من بودم ...
 - بس کن دیگه . چرا نمی خوای بگیری ؟ تموم شد .
 - می گی تموم شده ؟ نه ، جزیی از گذشته مه که یادم می مونه .
 - ای کاش آرزایمیری چیزی می گرفتی و یادت می رفت .
 - الزایمیر ؟ اون وخت کی ازم ننگه داری می کرد ؟ تو ؟
 - پس نه ، این بچه . خب من . حداقل یاد اون پفیوز نمی افتادی .
 - بیرون می رود و دست و رویش را می شوید و دوباره تو می آید . ناشتارا می خورد و به سرکارش می رود . یک دم سخن های مینا از سرش دور نمی شود .
 - یک ماهی هست که از آن ستیز زبانی گذشته ولی هنوز بانگ مینا در سرش می پیچد :
 - ((اون وخت کی ازم ننگه داری می کرد ؟ تو ؟ که تو م منو از خونه ت بیرون نکنی . تو م منو از خونه ت بیرون نکنی . منو از خونه ت بیرون نکنی . تو م منو از خونه ت بیرون نکنی .))
 - این واژگان در سرش می پیچید . دلش گواهی داد که سری به سرکار مینا بزند و رفت . رو به روی میز منشی گری مینا ایستاد ولی مینا آن جا نبود که بانگ رئیس مینا بلند شد که می گفت :
 - حالا استعفا می دی ؟ حالا که این طور شد ...
 - در را گشود و بی آن که مهراب را ببیند ، مینا را در آغوش مهراب پرت کرد و گفت :
 - ... گم شو . زنیکه ! دیگه این ورا پیدات نشه .
 - در را بست که مینا سرش را بلند کرد و با دیدن مهراب راست شد و گامی به پس برداشت .
 - تو این جایی ؟
 - آره . قضیه چیه ؟ ...
 - بانگش را بالا برد و با خشم گفت :
 - ... کی جیگرشو داشته خانوم منو بندازه بیرون ؟ مرتیکه ! بیا بیرون ببینم چی می گی ؟
 - ...
 - در باز شد و او بیرون آمد و بسیار خیره سرانه گفت :
 - چی یه هوار هوار می کنی ؟
 - مرتیکه ...
 - گریبان او را گرفت و با دندان قروچه گفت :
 - ... عوضی ! اگه جای من یکی دیگه بود چی ؟ فک می کنی چی ؟ که چون رئیسی هر غلطی خواسی می تونی بکنی ؟ نه حاجی ! ...

- او را به سوی در هُل می دهد و او به در می خورد و دوباره گریبان او را می گیرد .
- ... اصلاً چی گیری یه به خانوم دادی ها ؟
 - دستور، دستوره باس اطاعت بشه .
 - برده ، اون جد و آبادته ضعیفه ! واسه چی ؟
 - یقه مَو ول کن تا بهت بگم .

گریبانش را رها کرد که او خود را درست کرد و گفت :

- این جا یه شرکت وارداتی لوازم آرایشیه . خب مشتری می بینه کارکن ش آرایش نمی کنن می گه حتماً جنس شون خوب نیس . همه آرایش کردن جزاین زن ...

دوباره گریبان او را می گیرد و می گوید :

- مرتیکه ی عوضی ! تو چی فک کردی ؟ این خانوم ، خانوم ، گرفتی ؟ این خانوم یه مرد بالا سرشه . شوهر داره . شوهرشم ، منم . گرفتی ؟ پَ مَت شیر واسادم و نمی دارم امثال تو بهش بگن تو ، حالا تو به خانوم من می گی زن ؟ زنیکه ؟
- سیلی سختی می زند و می گوید :
- این واس این که بهش گفتی ، زنیکه ...

- و سیلی سخت دیگر او را زمین انداخت که مهرباب غرید :
- اینم واس این که خواستی وادارش کنی آرایش کنه ...
 - او را بلند می کند و مشت سختی به شکم او می زند و او سویی می افتد و مهرباب سویی می رود و گریبانش را دوباره می گیرد و جلوی چهره اش ، نزدیک نزدیک با خشم می گوید :
 - اینم واس این که پرتش کردی بیرون .

و به سختی گریبانش را رها می کند که به راستی خود کوب^۴ سختی بود . پس از زمانی خیره شدن به او از کنارش دور می شود و رو به روی خانمش می ایستد که ابزارش را فراهم کرده و او هم برمی خیزد و لبخندی می زند و با هم از آن جا می روند . مینا را به خانه می رساند و خود به سرکار می رود ، با دلی پُر از مهر مینا .

چند ماهی از غصه خوری های شبانه ی مینا گذشت و مینا لبخندش را در خود نابود کرد و گل لبخند را بر چهره اش پَر پَر . آن جور که مهرباب آرزوی لبخند مینا را می کرد ولی از آن خبری نشده بود . مهرباب هم با غم پیش رفت تا این که فکرش به یکی از آن افکار ضعیفه ای رسید . پیش خود در هنگام کار کردن گفت :

^۴ پارسی تر ضربه .

- حتماً از زندگی با من راضی نیس که دیگه یه لبخندم از من دریغ می کنه . نکنه لبخنداشو پیش یکی دیگه می کنه و به من می رسه ، این جور می شه . نه ، اگه این طور باشه ... اگه این طور باشه ، می کشمش ، نه ، ولی من که دل کشتن شو ندارم . کتکش می زوم ، نه ، من دل این کارم ندارم . باهش سنگامو وامی کنم و نقد خوبی می کنم تا چشمش فقط منو ببینه . آره . این خوبه . بهتره مطمئن بشم .
- به سوی هایش نگر نیست سپس به ساعت نگر نیست و ساعت دو و نیم پس از نیم روز بود . به گاراژدار نگر نیست و با دستمال دست و روی روغنی اش را هر آینه اندازه ای پاک کرد و رو به روی گاراژدار که جلوی یک پیکان سپید ایستاده بود و به موتور آن می نگر نیست و جلوبندی اش را ورنده می کرد ایستاد و گفت :
- آقا مرتضا !
- چیه ؟ چی کار داری ؟ ...
- که راست شد و در چشمان نگران مهرباب نگر نیست و با نگرانی پرسید :
- چی شده ؟ چرا نگرانی ؟
- نگران ؟
- چی یه ؟
- می ذاری یه ، یه ساعتی برم خونه ؟
- خونه ؟ این وقت روز ؟ دلت شور می زنه ؟
- آره .
- بابا دس خوش تو که دس فرهاد و رومئو رو از پُش بسی . چه خبره ؟ آ و ختی زن گرفتی خیلی دلت شور می اوفته .
- خب ... مسئولیت خونه و خونواده س دیگه .
- باشه ، برو مسئول !
- مهرباب لبخندکی می زند و می رود .
- به آرامی در خانه را می گشاید . کنار در اتاق مادرش می ایستد که بانگ مادرش را می شنود .
- خوب همش می زنی ، بعد که یکی دو تا غل زد به رو می ریزی و ...
- بسیار آرام به سوی اتاق رفت و در را گشود . هیچ کس نبود . در کمد را باز کرد و همه جایش را گشت سپس زیر فرش را سپس به کیف نگر نیست . چیزی او را سوی کیف مینمایش می کشید . پیش رفت و در کیف را گشود . شناسنامه و کیف پول بود و کمی پول خرده ته کیفش . کیف پول را باز کرد . در آن سه دویست تومانی بود و دو دویست و پنجاه ریالی و یک پنجاه ریالی . پشت آن نماهایی بود . آه ! آن نمای خودش و مادرش بود . برگه را درآورد . یک برگه بزرگ تا شده ای بود . تا را باز کرد یک نسخه بود . زمان برای دو روز پس از زاییدن مینا بود . به مهر نگر نیست :



{ خانم ... جراح و متخصص بیماری های قلب } .

- آه ! مینا ! مینا ! این چی یه ؟

که زیب دیگر کیفش را گشود . داروهای مینا ، آن ها را برداشت و به نام آن ها نگریست :

(نیترو گلیسیرین و پوزارکس) .

همان داروهایی که مادرش هم می خورد . دلش تیر کشید و اشک در چشم هایش دوید . کیف را درست کرد و داروها را سر جایش گذاشت در هنگامی که چکه ی اشکش روی دارو افتاد . در کیف را بست و گوشه ای رفت و کز کرد و پس از زمانی با همان غم بزرگ برخاست و به سرکارش رفت و با همان غم ، ساکت و غم ناک کار کرد .

پسرشان _ مهران _ دو سالش شده بود و مهرباب همه ی این غم ها را چون ،
همسرش ، مینا به درون دلش ریخت . اندیشه ای به سرش رسید . او بایستی می دانست
که چرا مینایش چیزهای پُر ارچی چون بیماری ش را از او پنهان می کند ؟
هر سه نشسته بودند که با زرنگی بسیار لبش را گزید و پس از کمی سوی کیف مینا
خزید و گفت :

- مینا ! یه نگا به کیفیت می اندازم . بییم چی توشه .
- بسیاری پی ° ریخته کیف را گرفت که مینا جلو آمد و خاکسارانه دستش را روی
کیف گذاشت و گفت :
- نه ، خواهش می کنم .
- چرا ؟ من شوهرتم . باس بدونم چی توشه .
- خواهش می کنم . به پات میوفتم .
- این ها را باشک می گفت و مهرباب با این که هر چکه اشک مینا برایش تیشه ای بود
بر ریشه ش ولی دست مینا را کنار زد و گفت :
- حتماً یه چیزی هس که نباید من بفهمم . اون چیه ؟ ...
- کیف را سوی خود کشید و زیپش را گشود و مینا می گریست به آرامی که باز
مهرباب گفت هنگام گشتن که
- ... توش چیه ؟ این چی یه که من نباس بدونم ؟
- داروها را بیرون آورد . آن ها را به مینا نشان داد و با خشم گفت :
- اینه ؟ تو باس اینا رو از من پنهون کنی ؟ واسه چی ؟ واسه چی ؟
- مینا می گریست و به چشمان مهرباب می نگریست . چشمان مینا به مهرباب می گفت
که حالا می شکند و شکست و سرش را روی پای مهرباب گذاشت ، آه ! نه ، سرش را
روی پای مهرباب نگذاشت ، چشم و لبش را گذاشت و پاهای مهرباب را بوسید و همان جور
که داروها در دست مهرباب بود اشک می ریخت ، داروها را رها کرد و شانه های مینا را
گرفت و او را از پای خود بلند کرد . در چشم هایش نگریست و اشک هایش را پاک می
کرد در هنگامی که اشک های خود روان شده بود و به آرامی گفت :
- نباید سرت داد می کشیدم ولی ... ولی واسه چی بهم نگفتی که ناخوشی ؟ واسه چی ؟
راس شو بگو .
- گفتم از من بدت نیاد ...
- ازت بدم نیاد ؟ آخه واسه چی بدم بیاد ؟
- خب مریضم ...
- آهی کشید و به دیوار پشت زد که دنباله ی گفته ی مینا را شنید .

° پارسی تر . عصب ، پی ریخته در بردارنده ی عصبی هست .

- ... فک نکنی گولت زدم . همین که باعث آزارتونم بسه ...
- آزار ؟ آزار واسه چی ؟
- شما خیلی بزرگوارین به روی خودتون نمی آرین که واسه چی به من جا و غذا می دین . همین که باعث آزارتونم و مجبورین که تحمل کنین . بسه واسه چی باید ...
- مجبورم تحملت کنم ؟
- آره . شما خیلی بزرگوارین فک می کنین من مثل گربه بی چشم و رو م که ندونم برای حرف مردم مجبور شدین با من ازدواج کنین ؟ ...
- مینا ! زده به سرت ؟ این حرفا چیه که می زنی ؟ حرف مردم کدومه ؟ تحمل کردن و مجبور شدن چیه ؟
- خیلی ممنون بیش تر از این شرمنده م نکنین همین که به سرم منت گذاشتین و ...
- منت ؟ منت چیه ؟ ... بذار به زیون خودت حرف بزیم ، من تو رو دزدیدم و باعث شدم که زندگیت به هم بریزه ، حالام وظیفه مَه که هزینَه تَو بدم . پس هیچ منتی رو سرت نیس ...
- زمانی خاموش ماند ولی سپس با خشم بازوهایش را گرفت و گفت :
- ... می دونم همه ی این کارات واسه اینه که دوباره بچسبی به شوهر جون سابقت ولی کور خوندی . من جنازه تَم رو دوش اون نمی دارم . نمی دارم یه تار موت به اون برسه ، چه برسه به این که خودت بهش برسی . گرفتی ؟
- یعنی ...
- یعنی فکر شو از سرت دور کن .
- یعنی نقد احمق به نظر می رسم که فکر اون آشغالو بکنم ؟
- نه ، ولی چرا باید این چیزا رو ازَم مخفی کنی ؟ مگه من شوهرت نیستم ؟ بهم ثابت کن که شوهرتم . راس شو بهم بگو . چرا ؟
- خب ... خب ... گفتم از چشمتم نیوفتم . هر چی باشه یه زن سالم می خوای .
- اشک های مهرباب سرازیر شد . بازوهای مینا را رها کرد و برخاست و بیرون رفت . کنار تالاب نشست و چکه های اشکش روی آب تالاب می چکید . مینا کنارش آمد و هنگامی که اشک های خود را پاک می کرد ، کنارش نشست و گفت :
- خب ... خب . می تونی بری یه زن دیگه بگیری ، یه زن سالم ...
- مهرباب چشم هایش را بست تا تیرهای زهرآلود حرف های مینا بر دلش فرو رود و آن را سوراخ کند تا که در پایان او را بکشد و از زندگی اندوه بار مینایش آسوده شود که مینا گفت :
- ... این دفه یه ازدواج عاشقانه برای خودتون سر می دین . هر چقد آدم اجباراً ازدواج کنه ، خب یه زمان عاشق می شه و یه ازدواج عاشقانه با کسی که دوش داره می کنه ...

برمی خیزد و با دم غم ناکی که می کشد دل مینا را ریش ریش می کند و بابانگ غم ناکی می گوید :

- من امشب بیرون می مونم . منتظر من نباشین .
و از خانه بیرون می رود . در هنگامی که مینا گمان می کرد رفته تا همسر دل خواهش را بیابد و عاشقش شود ، او در خیابان ها پرسه می زد . آن قدر قدم زد که متوجه نشد سر از کجا درآورده . به یاد حرف مینا افتاد .
(خب می تونی بری یه زن دیگه بگیری ، یه زن سالم ... این دفعه یه ازدواج عاشقانه سرمی دین ... یه زمان عاشق می شه و یه ازدواج عاشقانه با کسی که دوستش داره می کنه ...)

به اندیشه ی این افتاد که ببیند به راستی او حاضر هست هوو سرش بیاید ؟ نقشه ای کشید . کمی باده خورد تا دهانش بوی آن را دهد سپس به خانه رفت .

در را گشود . سه نیمه شب بود . توی خانه رفت . مینا کنار مهران که خواب بود ، نشسته بود و توشه دان شام پهن که با دیدن مهراب برخاست . لبخندی زد ولی تاب نیاورد . بیرون رفت و با شور ویژه ای به سینه اش زد و آرام گفت :

- خانومی ! خانومی ! فدات شم که اینقدر منتظرم موندی ، خانوم خانوما ! سوز به دلت چنگیز احمق !

ولی سپس خود را نگه داشت . تو می رود . مینا همان جا ایستاده . مهراب پیش می رود و کنار مینا می ایستد . کمی پشتش می رود و به آرامی بازوهای مینا را می گیرد سپس هم زمان با بهم فشار آوردن دندان ها ، بازوهای مینا را سفت می گیرد و او را به خود می زند و کنار گوشش می گوید :

- هه ! بیچاره ! منتظر من بودی ؟ ...

چهره اش را به چهره ی مینا می مالد و باز هم می گوید :

- ... تورم بی نصیب نمی دارم ...

وای ! چه حرف زشتی بهش زدم !

این چیزی بود که در سرش می گفت .

مینا را نشانند در هنگامی که چهار زانو نشسته بود تا شام را بخورد که کشک بادمجان بود . و به او نگریست . یک تکه نان پاره کرد و کشک را با قاشق روی بادمجان ریخت و کمی هم زد و از آن خورد . در دل به به و چه چه می کرد .



- وای ! چه خوش مزه س !
- همه ی خورش^۱ را خورد و ته بشقاب را نان هم کشید . مینا توشه دان را گرد آورد و آوندها را شست و آمد که کنار مهران بخوابد ولی مهرباب دستش را سوی خود کشید و او در آغوش مهرباب افتاد که کنارش نشسته بود . مهرباب چهره اش را به چهره ی مینا نزدیک کرد که مینا گفت :
- عاشق شدی ؟ عشق تو پیدا کردی ؟ ...
- مهرباب آب دهانی فرو برد و مینا را رها کرد و مینا باز گفت در هنگامی که کنارش می نشست .
- آره ؟ دختر مورد علاقه تو پیدا کردی ؟ دختر که عاشق ...
- مینا را خواباند و خود کنارش دراز کشید و گفت :
- دختری که عاشق شدم ؟ یه دختر منظورته ؟
- خب . آره . مگه ...
- خنده ای می کند سپس می گوید :
- یه دختر ؟ راستش تو عوضی ! چیزی تو چشاته که نمی تونم دروغ شو بگم . راستش ، عاشق هف تا دختر شدم ...
- هف تا ؟
- آره . رفته بودم یه جای خوب ، یه حال اساسی . از اون جا تا همین سرکوچه ، آره . دقیقاً هف تا دختر ، عاشق هر هف تا شون ، خب از اون جایی که منم اجازه داشتم چون خودت گفتی رفتم پیش اونا . البته نه یه دفعه ای چون می سوختم ...
- خنده ای می کند و به نگاه سرگشته و نگران مینا نگریست و باز گفت :
- ... یکی یکی ، از اون بالا تا این جا . همه ی دخترا ...
- نه . نه .
- آره .
- نه . تو انقد پاکی که دست به نامحرم نمی زنی . آخه چه جور ممکنه که ؟
- تو این اجازه رو بهم دادی . اینو خواستی که هر کی یو که دوس دارم باهات ازدواج کنم ...
- مهرباب ! اونا نامحرم بودن . مهرباب ! تو ... تو داری دروغ می گی .
- نه . راسه . خودت این اجازه رو ...
- گفتم باهات ازدواج کنی ...
- خب منم ازدواج کردم . تازه فک کردی این قد خرم که عقدش کنم و بیارمش خونه تا تو بری و من تو رو نداشته باشم ؟ بهانه داشته باشی تا بری پیش اون آشغال ...

^۱ پارسی تر خوردنی ، خوراک ، غذا .

- بازم منو داشتی چون هیچ جا رو نداشتم که برم .
- ای احمق ! بغلم که نداشتمت ، لج می کردین . من هم تو رو می خواسم هم اونا رو .
- خب می آوردی بهتر از این بود که گناه کار بشی .
- هه ! گناه کار ، گفתי عاشق شو ازدواج کن منم عاشق شدم و ازدواج کردم ، حالا مشکلات
- اینه که نامحرم بودن خب صیغه ساعتی چه طوره ؟ این جوری محرم من ، تازه نون
- خورم زیاد نمی کنم . دیگه مَ خفه چون امشب می خوام به هشت برسونم ، اون هشتمی
- تویی .
- بسه دیگه ...
- ساکت .
- نه . من می رم پیش مامان . این بچه رم می برم ...
- بی خود .
- درست نزدیک مینا شده بود به اندازه ی پنج میلی متری مینا که مینا بوی دهان مهراب
- را شنید .
- تو ... عرق خوردی ؟
- آره .
- تو مست کرده بودی و ...
- آره . چی می گی ؟
- حالام مستی ؟
- نه . حالا پاتیل . پاتیلیم . حالا یه ماچ .
- می خواهد او را ببوسد که مینا برمی خیزد مهراب هم برمی خیزد . سویش می رود
- . مینا پس می رود تا این که به دیوار می خورد . مهراب به او رسیده که مینا به سوی
- هایش می نگرد تا بگریزد ولی مهراب دیگر بسیار نزدیک او شده . دست های مینا را
- گرفته و از تن باز می کند و به دیوار می چسباند و نگه می دارد . سرش را روی
- گیجگاه و گردن مینا می گذارد و می مالد سپس پایین گوش مینا را می بوسد . به او می
- نگرد و می گوید :
- تو عوضی ! از همه شون خوشگل تری .
- گونه و لپ و چشم های مینا را می بوسد . به آرامی دست های مینا را رها می کند و
- گیجگاه های او را می گیرد جوری که انگشت کوچکش پایین گوش مینا را می گرفت و
- انگشت انگشتی روی سوراخ گوشش را . خیره به چشم های مینا نگریست سپس مینا
- آرام تر شده بود چون راستش را از چشم های مهراب خوانده بود . لب مینا را بوسید .
- دستش را لای موها و گوش مینا به آرامی می کرد و می مالید گویی آن ها را نوازش
- می کرد . گونه ها و چشمان و پایین گوش ها و پیشانی و گردن و در پایان هم لب مینا را
- بوسید . دستش را پایین آورد و کمر مینا را گرفت و پس از کمی او را بلند کرد و روی



رخت خواب گذاشت و خودش هم به پهلودراز کشید و به چشم های او نگریست . به آرامی پرسید :

- چرا دیگه جلو نمی گیری ؟
 - چشات می گه دروغ می گی . واسه این که منو غیرتی کنی اینا رو گفتی .
 - این چشای لعنتی تو مگه می ذاره آدم دروغ بگه ؟ نه . راس نیس . دروغه .
 - خوشیت می آد منو ضجر بدی ؟ خب ضجرم بده . منو بزن . تیکه تیکه م کن . مث اون اولی ، ولی ... ولی نگو که دخترای مردم نمی تونن به عنوان یه برادر بهت اعتماد کنن . باز هم سخن های اندوه ناک بی لبخند با گریه ی مینا او را دیوانه کرد .
- هیچ جور نمی شود که لبخند را به چهره اش بیاورد ؟
- نه . چون او لبخند را در چهره اش پَر پَر کرده بود و مهراب این را نمی دانست ، از این ستمی که مینا بر او روا داشته بود ، آگاهی نداشت .



روزها گذشت و مینا لبخندی هم به مهراب نشان نداد و مهراب در لبخند او می سوخت . دیگر اشک خوراک و خوی چهره ی مهراب هم شد و آن آه های جان سوز .

دیگر حتا به خانه که می آمد بی اختیار از هوای خانه به گریه می افتاد . مهران کوچولو که خود را آسوده کرده بود و بیرون سرگرم بازی می شد و این پدر و مادرش بودند که غم ناک بودند و در کنار هم نمی آرامیدند .

کم کم مهراب روزی یک فیلم خنده دار می آورد ولی با آن ها فقط اندوه درونی او را می دید و نه چیزی بیش و نه چیزی کم . با سرگشتگی آن ها را می دید و با خنده ی مهراب که در هنگام آن به مینا می نگریست هم به خنده نمی رسید و مهراب با اخم برمی خاست و فیلم را از دستگاه در می آورد . آهی می کشید و آن را می برد تا پس دهد . چهره ی غم گین و بی خنده ی مینا برایش برزخ بود و گریه هایش دوزخ ، آن هم در پست ترین جایش در این جهان . او چون دوزخی که در آرزوی بهشت برین باشد در رویای لبخند مینا می بود و گریه و اندوه مینا را می دید .

دیگر شب ها را بیش تر بیرون می ماند و در اندوه با کوچه ها و خیابان ها درد دل می کرد . با دل فریاد می کشید و گاه گوشه ای می نشست و می گریست . دل تنگی اش برای دیدن شادی مینا و آن لبخند و خنده های دل نشینش آن قدر او را می آزد که تا آن بالاها هم ، تا آن بالاها شهر را پیاده گز می کرد و نمی دانست چون در اندیشه اش تنها مینا بود و در گمانش لبخند او .

تا سایه ی لبخند مینا هم برایش آرزو شده بود . تا یک بار لبخند کم رنگ مینایش را جلوی چشم هایش ببیند . آن قدر برایش ضجر آور و آسف بار بود که می خواست دیگر به خانه برنگردد .

شبی روی یک نیم کت از نیم کت های پارک نشست و سرش را توی دو دستش گرفته بود . زمانی گذشت و آوای پایی شنید که نزدیکش ایستاد ولی او همان جور سر پُر درش را گرفته بود . که مردی دستش را روی شانه ی او گذاشت . مهرباب به مرد لاغر اندام با موهای بلند که پشت سرش بسته بود و چشم هایی قرمز داشت نگریست . شنید که او می گوید :

- آقا !
- بله ؟
- چی شده ؟ دلت گرفته ؟ ...
- آهی کشید که مرد گفت :
- چی شده ؟ ماجرا عشقی یه ؟
- عشق ؟
- آره . از اونا که دختره قالت گذاشته و رفته . یا مامان باباش بهت نمی دن ... نکنه رقیب داری ؟
- رقیب ؟ آره . دارم ولی کار از کار گذشته . حالا اون دیگه خانوم منه .
- پس چی شده ؟ رفته پی رقیبت ؟
- نه . اون نجیب و پاکه ، فقط خیلی غم گینه . افسرده س . نمی دونی چه قشنگ می خنده ولی مدت هاس که دیگه خنده های قشنگ شو ندیدم تا دل موببره و دیوونه م کنه .
- خب سینمایی ، لطیفه ای ، حالی ...
- هیچ جور نمی خنده . اینگار خنده شو گرفتن و دزدیدن . چقد دلم برای خنده هاش تنگ شده .
- هه ! این دیگه چه مشکلی یه ؟ خب می خوای خنده شو ببینی دیگه ؟ آره ؟
- آره
- چی کاره ای ؟
- مکانیک . چطور ؟
- به خاطر دیدن خنده ش حاضری چی کار کنی ؟
- هر کاری . حتی نیمی ، نه ، دو سوم جونم . حتی اگه فقط یه سال یا شیش ماه ، نه ، اصلاً یه ماه از عمرم بمونه .
- چقد حاضری بدی ؟
- منظورت چی یه ؟
- حاضری بیس تومن بدی تا یه مدت لبخند شو ببینی ؟
- آره . اما چه جوری ؟

- به سوی هایش می نگرد و جلوتر می آید و به آرامی دم گوشش می گوید :
- یه خیابون بالا تر نمره ی سیزده . اصلاً بذار خودم می برمت فقط یه قرص کوچولو کافیه که خنده شو ببینی .
- یعنی ممکنه ؟
- آره . چرا که نه ؟ فقط بیس تومن .
- می ارزه . بیس تومن و یه مدت لبخند مینام . حالا واقعاً راس می گی ؟
- آره . می بینیش ، انقد عمیق و قشنگ می بینیش که هوس می کنی یکی دیگه م بخوری ازش .

کمی خوش حال شد که مرد باز لب باز کرد و گفت :

- حالا می آی پارتی ؟
 - آره .
- برخاست و با هم به راه افتادند . آوای سگی که آن نزدیکی واق واق می کرد به گوشش رسید . ندانست که چه گونه به جمع آن ها پیوست ولی این را می دانست که باید دویست هزار ریال به آن ها بدهد و یک قرص سفید ، همانی که آن ها به او داده اند ، را بخورد تا لحظه ای ، مدتی لبخند و بلکه خنده های شیرین مینایش را ببیند . به دید او این معامله ی منصفانه ای است اما ...

- قرص را خورد و بعد جرعه ای از باده را تا آن را پایین برد . صدای موزیک را شنید . مدتی نشسته بود که مینایش را دید . مینایش با لبخند زیبایش جلو می آید و برمی خیزد . با لبخند مینا او هم خندید . کم کم همه ی جمع توجه شان به او جلب شد ولی او تنها مینایش را می دید که دارد به او می خندد و جلو می آید . دیگر کنار مینایش هست . به آرامی دست مینایش را می گیرد و با دست دیگر کمر او را و با هم می چرخند و میان پارتی که خلوت شده می روند . دست مینایش را بالا می برد و او هنگامی که برایش می چرخد به او لبخند می زند و دستش را کمی به سوی خود می آورد که مینایش با نرمش ویژه ای خم می شود و به او لبخند می زند و او کمرش را گرفته که او یک پایش را بالا می آورد سپس دوباره راست می شود و از او دوری می گیرد و او کمی دست مینا را سوی خود می کشد که مینا چرخ می زند و در هنگامی در آغوش او آمده که دست خود و او زیر سینه و روی شکمش قرار می گیرد و با دست دیگر زیرچانه ی مینایش را می گیرد و بوسه ای کنج لب خندان مینایش می نشاند سپس دوباره دستش را با دست مینا بالا می برد و باز می کند و دست دیگرش کمر مینا را گرفته و جنبان هم چون گهواره ای که بچه ای را بخواباند همه ی سالن را به آرامی چرخیدند و به هم لبخند زدند سپس می ایستد و او را در آغوش می گیرد در هنگامی که سرش را به آسمان می برد و چشم هایش را می بندد .
- یعنی انقد زن شو دوس داره ؟

- من که تا حالا یه هم چین عشقی ندیده بودم .
- راسی زن شو دوس داره ها !
- آره . به زنش حسودیم می شه .
- ولی من به خودش حسودیم می شه .
- چرا ؟
- اینقد یه نفرو دوس داره ولی من تو عمرم هم واقعاً حتی نصفِ نصفِ عشق اینم ، کسی رو دوس نداشتم .
- و مهربان همان جور داشت آشنایش را ، مینایش را در آغوش نوازش می کرد و به خنده هایش می نگریست و بی اختیار از سالن بیرون رفت ، ببخشید ، رفتند چون مهربان هنوز هم گمان می کرد که مینایش دارد برایش می خندد ، در آغوشش می خندد و با هم گام برمی دارند .
- ناخودآگاه خانه را یافت . این ها کلمات دردناکی هستند که کسی می تواند در ذهنش بسازد که آن گونه شده ولی او چنین شده بود و برایش شیرین می نمود چون در کنار همسرش که دیگر می خندد گام برداشته و به خانه آمده .
- در را می گشاید . تلو تلو خوران به سوی اتاقش می رود . دیگر سپیده زده . در اتاق را می گشاید و تو می رود . در را می بندد و زمانی که برمی گردد ، مینایش را می بیند که برمی خیزد و آن توشه دان پهن در زمین را . جلو می رود . مینایش را می گیرد .
- مینا داغون شدن مهربان را در چشم هایش دید و با نگرانی گفت :
- مهربان ! سلام !
- می داشتی سال بعد سلام می کردی .
- منظورت چی یه ؟
- از سه چار ساعت پیش باهامی تازه داری می گی سلام ؟
- سه چار ساعت ؟ حالت خوبه ؟ نکنه دوباره از اون کوفتی خوردی ؟
- کدوم کوفتی ؟
- همون عرق لعنتی ...
- کجای کاری ؟ ...
- دراز کشید و باز گفت :
- ... یه دونه از اون ریزه میزه کوچولوهای باحال خوردم .
- مینا کنار مهربان نشست و با شگفتی گفت :
- ریزه میزه کوچولوهای باحال ؟
- آره . از اونا که روش عکس تاجه .
- روش عکس تاجه ؟
- آره .

ناگهان سرش را گرفت و دندان هایش را به هم فشرد و چشم هایش را بست . کمی مالید که درد شدیدی در همه ی سرش حس کرد که او را واداشت تا ناله ی آن را مینا بشنود .

- آه ! آی !

- مهرباب ! چت شد ؟

لبش را گزید و پس از زمان کوتاهی چشم هایش را باز کرد و اشک های مینا را دید و باز هم چشم هایش را بست ولی با خشم و درد نخست به آرامی سپس کمی بلندتر سپس بلندتر سپس فریاد کشید .

- گریه نکن ... گریه نکن ... گریه نکن .

- باشه . باشه . دیگه گریه نمی کنم . نگا کن .

ولی او دیگر چشم هایش را بست و مینا سرش را روی سینه ی مهرباب گذاشت . آوای تپش دلش داشت گوش های مینا را کَر می کرد . برخاست و بیرون زد و به اتاق مادر رفت با دَمندگی و هراس بسیاری که رو به مادر گفت :

- مامان ! مامان ! مهرباب ، مهرباب ، مهرباب ...

- آروم بگیر ببینم چی می گی ؟

- مهرباب . بیا اتاق ما .

با هم به اتاق رفتند و مهرباب در همان روز داشت می لرزید . کنارش آمدند .

مادر اشکی ریخت و به اتاقش برگشت و چادرش را سر کرد و از خانه بیرون رفت .

مینا کنار مهرباب نشست . او را نوازش می کند . بوسه ای به پیشانی ش می زند

سپس سرش را روی دل مهرباب می گذارد . کم کم دارد رو به کاهش می رود .

پسرشان تو آمد و به پدرش نگریست . کنارش نشست . تپش دل مهرباب آن اندازه کم شده بود که به شماره افتاد . دیگر نزد که مهربان با نگرانی بانگش زد .

- بابا ! پاشو .

مادرش تو آمده بود با یکی از همسایه ها که کنارش نشستند و مادرش گفت :

- پسرکم ! مهرباب ! جواب مادر تو نمی دی ؟

که مینا لب باز کرد و با نگرانی که از سرگشتگی درآمده بود گفت :

- مهرباب ! مهرباب ! شوهرم ! پاشو .

و این را زمانی گفت که سرش روی دل او بود .

دل مهرباب تپیدن را آغاز کرد .

- زمانی که چشم هایش را گشود ، مینا را دید که برای نخستین بار پس از زمان های بسیار با خوشی لبخند می زند و با لبخند مینایش لبخند زد . به مادرش نگریست که او هم لبخند می زند سپس به لبخند پسرش مهران نگریست . پزشک هم لبخندی زد و گفت :
- معجزه اس ، راسی هیچ کس تا حالا تو هم چنین موردی چون سالم به در نبرده .
 - تو هم چنین موردی ؟ دکتر ! مگه چه موردی بود ؟
 - بیاین تا بهتون بگم خانم !
- می رفت که دستش گیر می کند . به دستش می نگرد و می بیند که مهراب آن را گرفته . مینا به چشم های مهراب می نگرد سپس به پزشک و می گوید :
- ببخشید آقای دکتر ! می شه بریم گوشه ی اتاق ؟
 - پزشک به مهراب نگریست سپس با لبخند کم رنگی گفت :
 - خیلی ازت رنجیدم آقا مهراب ! ولی واسه این که آقای باشه .
 - به همان گوشه می روند و روی سندلی که خودشان از دو تخت دیگر آوردند ، می نشینند .
 - منظورم اینه که ... راسی شما می دونستین که اون قرص اکستازی استفاده کرده ؟ البته خوش بختانه برای اولین بار ...
 - اکستازی ؟ اومد می گفت از اون ریزه میزه کوچولوهای باحال که ... که روش عکس تاجه .
 - آره .
- سرش را جنباند و باز گفت :
- اون قرصای توهم زای لعنتی . دیگه نباید استفاده کنه ، حالا بگذریم ، یه سری آزمایش سی . تی . اسکن و ام . آر . آی . مغزی می دم که بره تا ببینم به کجایی مغزش آسیب رسونده ولی حالا نباید تحت فشار بذارینش .
 - ولی دکتر ! شوهر من حتا سیگارم نمی کشه . آخه چه طور ممکنه که ...
 - کار از کار گذشته ، نباید دوباره سمتش بره . من جای شما باشم چرای کار شو پیدا می کنم آخه به گفته ی شما اون سیگارم نمی کشید .
 - آره . سیگارم نمی کشه فقط ... فقط یه بار دیگه که اومد خونه دهنش بوی اون کوفتی رو می داد کلی م جفنگ و دروغ گفت .
 - کدوم کوفتی ؟
 - همون الکل لعنتی .
 - آها ! دعواتون نشده بود ؟
 - کی ؟
 - پیش از این که قرص اکس بخوره .
 - نه ، عادی بود ، مثل همیشه .

- اون شما رو دوس داره . اون اندازه که دوستم خیلی م رو شما حساسه ...
- نه . آقای دکتر ! اون فقط دنبال آتو می گرده که منو از خونه ش بیرون کنه ...
- شما همیشه از این حرفا می زنین ؟ خانوم ! واسه چی این حرفا رو می زنین ؟
- من قبل از اون هم ازدواج کرده بودم . با عشق ، یه عشق مسخره و با همون مسخرگی تحملش می کردم که هر بلایی که می خواس سرم بیاره . حتی منو طلاق نداده به فکر تجدید فراش بود هنوز من زنده بودم . حتماً اینم ...
- خانم ! هیچ کس شبیه دیگری نیس ، با این صورتون تا آخر عمر می خواین زندگی کنین ؟ حتماً به خوش بختی هم برسید . خانم ! هیچ کس شبیه دیگری نیس . خب چرا الکل مصرف کرد ؟
- مینا کمی اندیشید و گفت :
- وقتی که از بیماری من خبردار شد . یه دفه پرید سر کیفم و نسخه ی دکتر و قرصا رو پیدا کرد . بعد از زایمان به قلبم فشار اومده بود برای همین رفتم پیش یه متخصص وقتی فهمید بهش گفتم حالا می تونه بره یه زن دیگه بگیره . گفتم که هر کس بعد از ازدواج اجباری بلاخره عاشق می شه و یه ازدواج عاشقانه با کسی که دوشش داره می کنه ...
- ازدواج اجباری ؟ مگه با هم ...
- از سر دل سوزی خواست با هم محرم بشیم ، آخه بعد از این که شوهرم بیرونم کرد و طلاقم داد ، جایی رو نداشتم .
- خيله خب . من که غریبه م ، انقد از این حرفای شما افسرده شدم ، وای به حال اون طفلکی که خانومشی . طفلکی رفته آینه ی دق گرفته واسه خودش . دوشش داری ؟
- خب معلومه . بابای بچه مه . شوهرمه ...
- زمونی شوهرته که برایش باسختی ها در بیوفتی .
- و برمی خیزد و سوی مهراب می رود . رو به مادر مهراب و مینا می کند و می گوید :
- خب مادر ! خانم ! برین بیرون می خوام با مهراب خان تنهایی گفت و گو کنم . راسی خانم ! دهن تون چفت و بست داشته باشه . می گیری که ...
- و بیرون می روند و در را می بندند . دکتر روی سندلی می نشیند و به مهراب می نگرد که به در خیره شده ولی پس از زمانی به پزشک می نگرد و با خشم می گوید :
- این چه جور حرف زدن بود با خانوم من ؟ آقای دکتر !
- مهراب جون ! باس بدونه که هیشکی شوهرش نمی شه ، مگر تو . مٹ آینه ی دق می مونه چرا طلاقش نمی دی ؟ دست کم سالم تر می مونی .
- آینه ی دقه واسم ، ولی دوشش دارم . اگه این جوره واسه اون کثافت عوضی ، شوهر اول شه و من که هیچ جور نتونستم اون آشغالو از یادش ببرم .

- خب فقط می خوام بپرسم . می دونستی چی می خوری ؟
- آره . یه قرص ریزه میزه کوچولوهای باحال که روش عکس تاج بود .
- چقد واسش دادی ؟
- بیس تومن ولی می ارزید .
- نمی ارزید ، مهراب ! نمی ارزید . می دونی سر خودت چه بلایی آوردی ؟
- می ارزید ، حداقل چن ساعتی خنده های مینا مو دیدم .
- فکر شو می کردم واسه اون بوده باشه . می تونستی اونو بخندونی . هزار راه برای خندوندن ...
- هزار و یک راه واسه خندوندنش رفتم ولی نخندید همش بخاطر ... شوهر اول شه ...
- آخه نفهمیدی واسه چی ؟
- می دونم . آخه ...
- پیش خودمون می مونه .
- آخه . خب واسه هزینه ی عمل فوری مادرم باس پول جور می کردم . اون کثافت پولش از پارو بالا می رفت . یه مدت زیر نظر گرفتم . شون و اونو ، مینا رو دزدیدم و وقتی تلفن زد ، یارو بهم گفت بیس میلیون می ده که جسد زن شو تحویلش بدم ولی من دل شو نداشتم و وقتی بردمش اون فهمیده بود و راضی به طلاق شده بود . طلاق گرفتن . یه مدت بعد که دنبالش گشتم ...
- یعنی دوشش داشتی یا ...
- دوشش داشتم . ندونسته دلم واسه اش می تپید . وقتی پیداش کردم شوهر دوستش اونو از خونه اش پرت کرد بیرون و درو بست . خوش بختانه انگار منو ندید که پرت شده بود تو بغلم وگرنه یه انگ دیگه بهش می چسبوند ، اونو بردم خونه و بهش گفتم انباری رو خونه اش می کنه و می ره سرکارو اجاره شو می ده ولی اون ... واسه پول پیش خون خودش فروخته بود . پولو پیش دادم و گفتم کی پول پیش خواست ... بعد ازش خواستگاری کردم . یه جشن کوچیکی گرفتیم و با هم زندگی مونو سر گرفتیم .
- باید صب می کردی که یه کم حال و هواش عوض شه .
- خب نمی خواستم واسه اش حرف درآرن . قبل از این که دهناشون و اشه عقدش کردم . گفتم اگه نوم من تو شناسنامه اش بره و ... خب منو به عنوان شوهرش قبول می کنه . اون شب هیچ دعوایی ..
- نه ، دعوا که نه ولی دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود ، خیلی خیلی . اما اون حتا یه لبخند نمی زد چه برسه به این که بخنده ...
- خب می فرستمت یه سی . تی . اسکن و ایم . آر . آی . از مغزت بگیرن ...
- که پزشک دست لرزان مهراب را دید سپس به یاد زمانی افتاد که دست مینا را گرفته بود و هیچ لرزشی در دستش نبود . دست مینا را بسیار به آرامی گرفته بود

ولی نمی لرزید ولی اکنون دستش چنان لرزشی گرفته بود که گویی از سرما یا ترس به خود می لرزد .

- حقیقت تلخه مهراب جان ! ولی نمی ارزید تو هنوز نمی دونی چه بلایی سر خودت آوردی .

- چی می خوای بگی ؟

- یکی از اونا همینه ...

و لرزش دستش را نشان می دهد و دستش را بالا می آورد و مهراب دید که همان جور دستش دارد می لرزد .

- دیدی ؟ این یکی شه .

بیرون می رود و رو به مینا می کند و می گوید :

- درس بود . چه جوری تونستی خنده تو ازش بگیری ؟ چه جوری تونستی اونو از لبخندت محروم کنی ؟

- نه . یعنی اون فقط ...

- فقط واسه دیدن چند ساعت لبخند تو اون لعنتی رو خورد .

با نگرانی تو رفت و کنار تخت ایستاد سپس نزدیک مهراب شد و در چشم هایش نگرست در هنگامی که اشک در چشم هایش پُر شده بود با اندوه سختی گفت :

- نه . مهراب ! بهم بگو ، بگو که واسه من اون لعنتی رو نخوردی ... مهراب ! ...

- گریه نکن ... گریه نکن ...

و کم کم بانگش بالا می رفت و اشک از چشم هایش پایین آمد و تنها می گفت :

- گریه نکن ... گریه نکن ... گریه نکن ...

- اشکاتو پاک کن بیش تر از اینی که هس داغون ش نکن . اون اشکای لعنتی تو پاک کن .

و دستمال را جلوی مینا گرفت در هنگامی که رویش سوی مادر مهراب بود . مینا

اشک هایش را پاک کرد ولی هنوز مهراب می نالید و گاه با پی ریختگی وحشت ناکی می گفت :

- گریه نکن ... گریه نکن ...

باز با پی ریختگی وحشت ناکی گفت :

- گریه نکن ... گریه نکن ...

- گریه نمی کنم . فقط بگو برات چی کم گذاشته بودم ؟ غذات که حاضر بود . خونه م که

هر روز تمیز ، باید چی کار می کردم ؟

- همه کار کردی . خانومی ، رخسویی ، آشپزی ، بچه داری ، ظرف شویی ، جارو کشی

ولی ... دیگه گریه نکن ، گناه از من بود . واسه خوش گذرونی رفتم به اون پارتنی .

حالا دیگه گریه نکن .

- گریه نمی‌کنم . راست شو بگو . چشات می‌گه داری دروغ می‌گی . فقط راست شو بگو .
- چشم هایش را بست و گفت :
- هیچی . واسه عیاشی .
- چرا دروغ می‌گی ؟ مهرباب جون ! بذار به خودش بیاد . ببینه با تو چی کار کرده . ببینه واسه خاطرات منحوسش چه بلایی سرت آورده .
- مهرباب دست لرزانش را بالا آورد تا سر مینا را در آغوش بگیرد که مینا به آن‌ها نگریست . مهرباب سر مینا را گرفت و به سوی سینه‌اش برد و سر مینا را در آغوش کشید ، بی‌هیچ لرزشی . او را نوازش کرد در هنگامی که خود اشک می‌ریخت که مینا به زبان آمد .
- منو ببخش مهرباب ! منو ببخش . آقای دکتر راس می‌گه هیچ کس شبیه دیگری نیست ، من نباید فک می‌کردم که دوباره همون اتفاق میوفته . منو ببخش .
- خيله خب ، باشه . بخشیدمت ، اصلاً تو که کاری نکردی فقط گریه نکن ... گریه نکن ... و باز هم آن تیک‌پی وحشت‌ناک که بانگش بالا رفت که مینا اشک هایش را پاک کرد و گفت :
- باشه . باشه . چی کار کنم ؟ هر چی تو بگی همون می‌شه . بگو چی کار کنم ؟
- گریه نکن .
- باشه . باشه . نگا ، دیگه گریه نمی‌کنم . چی می‌خوای ؟
- حالا یه آزمایش کوچولوی ادراک حسی می‌خواد و یه آزمایش سی . تی . اسکن و ام . آر . آی . ی ساده . خوبه ؟
- آره . آقای دکتر !
- حالا هر وقت فشار و احساس کردی بگو . احساس نکردی ، بگو نکردم .
- باشه .
- متیل^۷ را پس زد و شست پایش را گرفت و فشار داد و گفت :
- چیزی حس می‌کنی ؟
- آره . دکتر ! مگه چلاقم ؟
- لبخندی می‌زند و پای دیگرش را نیشگونی می‌گیرد و می‌گوید :
- حالا چی ؟
- آره . حس می‌کنم .
- حالا آروم جمش کن .

^۷ پارسی تر . ملحفه . روانداز بالش یا لحاف .

آرام پایش را خم می کند سپس سر جایش برمی گرداند . پزشک پهلویش را می گیرد و به پهلو می آوردش سپس کمک می کند تا او بنشیند سپس می گوید :

- خب . سردرد داری ؟
- دیگه نه .
- دیگه نه ؟
- چند دقیقه پیش قطع شد .
- چن دقیقه پیش ؟ خانوم تو بغل کردی ؟
- نه . اون زمونی که گفت باشه .
- خب حالا از تخت بیا پایین و یکم را برو .
- پایین می آید و گام برمی دارد سپس می نشیند . پزشک بیرون رفت و با خامه ی سیاه روی برگه ای به درشتی واژ E انگلیسی را نوشت و آمد و کنار در ایستاد سپس گفت :
- کدوم طرفی یه ؟ ... چشاتو تنگ نکن هر چی که می بینی بگو .
- عجیبه ، تار می بینم .
- تار ؟ ...
- دَمی کشید و کمی جلوتر آمد و گفت :
- ... حالا چی ؟
- بازم .
- بازم ؟ ...
- دَم دیگری کشید و کمی جلوتر آمد و گفت :
- بازم .
- و همین جور تا یک متر و نیمی مهراب آمد و مهراب گفت :
- بازم .
- و مینا می گریست هر آینه در آغوش مادر مهراب که مهراب نداند که مهراب گفت :
- می بینم . راسته .
- نه . بفرما نبین . اینم یه آسیب دیگه . من جات بودم ، طلاقش می دادم .
- اه ! دکتر ! مسؤلش خودمم ، نه اون . بذارین افسرده تر نشه .
- خپله خب باشه ... بریم برای سی . تی . اسکن و ام . آر . آی . مغزی .
- مادر ! من می رم سرکار . دیگه داره دیر می شه .
- باشه . فقط یکم زودتر بیا .
- باشه . سعی می کنم .
- و بیرون رفت که مهراب با نگرانی نشست و گفت :

- مامان ! کجا رفت ؟
- سرکار دیگه .
- کدوم کار ؟
- سرکار دیگه . نترس نرفته تو اون شرکت .
- کجا ؟
- بعداً بهت می گم . حالا فعلاً آزمایش بده .
- آگه نگی آزمایش نمی دم .
- انقد سماجت نکن .
- مامان ! بگو .
- ننه ، مامان چیه ؟ بگو ، ننه .
- خب . ننه ! بگو .
- خب مادر ! بگین بذارین راحت بره تو دسگا .
- آخه ، باشه ...
- جلو می آید و زمانی که نزدیک مهرباب شد به آرامی می گوید :
- خونه ی مردم . کارای خونه شونو می کنه .
- ببین خودت خواستی ها .
- مهرباب به آرامی گفت :
- رفته کلفتی ؟ ...
- چشم هایش را بست و مژگانش خیس شد و از گونه هایش اشک روان شد و با خشم گفت :
- لعنت به من ، می بینی دکتر ! این بلاس . این آسیبه ، نه اینا .
- آره . اینم هس . حالا بریم ؟
- مهرباب چیزی نگفت و از آن جا که معروف است که سکوت علامت رضاست به سوی آزمایشگاه رفتند . توی دهلیز دستگاه رفت و در آن تنها به کلفتی همسرش ، مینایش در خانه های دیگران می اندیشید و نگاه های زننده ی آن ها به همسر نازنینش . به خستگی همسرش می اندیشد که با چه بی نایی دارد کار خانه ی شوم آن ها را می کند که اشکش از چشم های پاکش سرازیر می شود و گونه اش را به راه گوشش می پیماید . چشم هایش را می بندد و گریه های نازنینش پیش رویش بر پرده ی چشم هایش می نشیند و در هنگامی که به آرامی ناله می کند ، پزشک ها در هنگامه ی فیلم برداری هستند .
- گریه نکن ... گریه نکن ...
- ساکت باش . آقا !
- ولی او هم چنان فریاد می زد و اشک می ریخت چون آن تیک پی به جانش افتاده بود و هر دم بانگش بالا می رفت که او را از دهلیز بیرون آوردند .

- گریه نکن ... گریه نکن ...
- آروم باش مهراب جون ! خانومت گریه نمی کنه .
- اوناهاش داره گریه می کنه ...
- کوش ؟
- اوناهاش ...
- و جلوی در را نشان داد ولی کسی آن جا نبود که این تنها مهراب بود که او را می دید و می گفت :
- گریه نکن . بهش بگو گریه نکنه . اون که دیگه حرف مَو گوش نمی ده . بهش بگو گریه نکنه ، گریه نکن ... گریه نکن .
- کسی نیس . برو ببین کسی نیس .
- جلو می رود و مینای ساختگی اش را در آغوش می کشد و به آرامی می گوید :
- گریه نکن . گریه نکن مینای من ! دیگه نمی دارم بری اون جا ...
- خب هزینه تونو کی بده ؟ تازه کار بدی م نمی کنه که آبروت بره .
- خودم . خودم مگه مُرده م ؟
- تو با این روزت می خوای کار کنی ؟ بذار بهتر بشی .
- بهتر ؟ من خوبم . من خوبم .
- خپله خب . آروم بگیر . ما باید ازت آزمایش بگیریم این جوری که نمی شه . باید آروم باشی .
- من خوبم . خوب خوبم .
- همانند پسر بچه ها شده بود . پزشک دستش را گرفت و به اتاق برد . فیلم را نشان داد و گفت :
- وضعیت تو اینه . باید بهتر بشی انقد که بری سرکار تا دیگه خانومت خونه ی مردم کار نکنه . انقد بهتر بشی که به خانومت ثابت کنی مثل شوهر اولش نیسی .
- باشه . باشه . آروم می گیرم .
- مادرش کنارش آمد و او را در آغوش کشید و نوازشش کرد و با مهربانی بی کرانش گفت :
- آروم بگیر پسر ! مهرابم ! نازنینم ...
- مامان ! مامانی ! مامان خوبم ! دوست دارم .
- منم همین جور . آروم باش .
- باشه .
- دوباره توی دستگاه می رود و دوباره پزشک می گوید :
- آروم باش .
- بابا چقد آروم باشم ؟ یه باره بگو بمیر دیگه .



- دور از جون . یه لبخند بزن .
 - بی مینا چه جوری بخندم ؟
 - بابا تو م کشتی ما رو با این عشقت . کاش من جاش بودم .
- لبخند کم رنگی زد و روی تخت جنبان دراز کشید و پس از زمانی تخت توی دهلیز رفت .

نیمه های شب بود که سر و کله ی مینا پیدا شد و تو آمد و کنار مهراب نشست .

- سلام ! خوبی ؟
- سلام ! خسته نباشی . چقد دیر اومدی . سرکار خوش گذشت ؟
- تن درس باشی . آقا ! مگه تو می رفتی سرکار بهت خوش می گذشت ؟
- من مثل تو کار نمی کردم .
- مگه من چی کار می کنم ؟
- هیچی . فقط تو خونه های مردم کلفتی می کنی .
- خب . اینم یه کاره .
- دیگه نمی خوام سر این کارت بری .
- ولی ...
- ولی نداره . خودم می رم کار می کنم ...
- ولی تو که بیمارستانی .
- همین فردا می ریم خونه . دیگه چی می گی ؟
- نمی شه که . خب می رم دنبال یه کار دیگه .
- چه کاری ؟
- پیدا کنم ، بهت می گم .
- یه کاری نباشه که مثل حالا نصف شب بیای . معلوم نیس چه جوری اومدی ...
- خب با آژانس ...
- این موقع شب چه جوری ؟ نترسیدی ؟
- نه . من خانوم مهرابم . مثل این که شوهر منو نمی شناسی . همه زمونی که نوم مهرابو به زبون می آرن هفت تا مهراب از کنارش درمی آد . مهراب اصلاً نوم شم جنم داره چه برسه به این که پا توی یه جا بذاره .
- خپله خب انقد تبلیغ مَو نکن .
- این را با لبخند می گفت که مینا لبخندی زد که مهراب لبخند مینا را بوسید و گفت :
- کاش این لبخند هرگز از روی خوشگلّت نره .
- دیگه نمی ره ، تو م اون قرص لعنتی رو دیگه نخور .
- باشه . خیلی دوست دارم مینا !
- منم دوست دارم .
- من با همه ی وجود دوست دارم .
- مسابقه می ذاری ؟ من بیش تر .
- ا ! من بیش تر .
- نه ، من بیش تر .



۶۸

هر دو می خندند که مهرباب بوسه ی دیگری به خنده ی مینا می زند سپس او را در آغوش می گیرد و نوازش می کند و می بوسد . گویی مینا آرامش بخش همه ی دردهایش هست تا لرزش دستش .

- بامداد شده و با بانگ پرستار که ناشتا را جلوی مهرباب می آورد ، بیدار می شود .
- بفرمایین آقا مهرباب ! اینم ناشتای شما ...
 - سلام خانم پرستار !
 - سلام خانم ! ببخشید بیدارتون کردم .
 - نه . اتفاقاً کار خوبی کردین باید برم سرکار .
 - سرکار ؟ کدوم کار ؟
 - سرکار دیگه . حالا خانم صداش درمی آد . این اول صبی اصلاً حال جیغاشو ندارم .
 - کدوم خانم ؟ مگه سر چه کاری می ری ؟
 - مگه دیروز مادر بهت نگفت ؟
 - دیروز ؟ نه .
 - نه ؟ نکنه منو دس انداختی ؟
 - دس بندازم ؟ تو رو ؟ نه . واسه چی ؟
 - مهرباب ! شوخی نکن . یعنی یادت نمی آد که اصلاً خودم دیشب بهت گفتم .
 - نه . یادم نمی آد .
 - مهرباب ! جون مینا ...
 - خب . یادم نمی آد که ...
 - که پزشک با آن نماهایی که ورنه می کرد ، تو آمد و گفت :
 - خب یادش نمی آد شاید خیلی چیزای دیگه م یادش نمی آد . حتا خوش ترین زمان های زندگیش هم یادش نمی آد . مگه نه ؟ مهرباب ! ...
 - نما ها را پایین می آورد و به مهرباب می نگرند و باز می گوید :
 - خوش ترین زمان زندگیت یادت می آد ؟
 - خوش ترین زمان زندگی ؟ ... آره بابا ، همین چن ساعت پیش بود .
 - چن ساعت پیش ؟
 - آره . تو خندیدی . نمی دونی چه قشنگ شده بود . آقای دکتر !
 - آره . ولی ... هفته ی پیش ، روز ازدواج تون ، نخستین دستمزدت ، زمونی که کار پیدا کردی ، حتا بد ترَم می شه . شاید کار کردن براتش شدنی نشه .
 - چرا ؟ آقای دکتر ! این نگین ، من باس هزینه ی زن و بچه مو بدم ، باس شکم خانواده مو سیر کنم . خواهش می کنم از این نگین .
 - بذار خودش هزینه تونو بده ، دندش نرم ، چشمش کور ، تو رو به این روز انداخته خودش هزینه تونو بده ، نگران نباش چیزیش نمی شه . ازش کم نمی شه .
 - آخه چه جوری ؟ یه چی می گی ها !
 - چه جوری نداره که ، منشی گری ، بازاریابی ، تلفن چی نشد ؟ رخت شوری ، کلفتی . کار که عار نیس .

- ولی من هنوز زنده ام . هر کاری واسه زخم خوب نیست .
- خب مهرباب ! دیگه داره دیرم می شه . خدانگه دار .
- هی ! کجا ؟ می شینی سر جات . می خوایم با هم بریم خونه .
- کی گفته ؟ من که هنوز مرخصت نکردم .
- ببخشین آقای دکتر ! ما بیش تر از این پول واسه تخت نداریم .
- مهمون من .
- صدقه موقوف .
- مگه سیدی ؟
- نه . ولی مرد که هستم . تو دل تو صابون نزن که از کنار من جم بخوری . هی چیزی نمی گم .
- ولی مهرباب !
- مهرباب و ...
- که دست مینا را گرفت و به سوی خود کشید و مینا در آغوشش افتاد و مهرباب باز گفت :
- ... جون .
- مینا هم به خنده افتاد و مهرباب خنده ی مینا را بوسید . او را در آغوشش نوازش می کرد که پزشک بیرون رفت با لبخند که مینا گفت با همان لبخندش که
- جونت درس .
- جون خودت درس . می ریم خونه و مثل این که هیچ اتفاقی نیوفتاده . می خوای کار کنی ؟
- کار کن ولی دور رخشویی و کلفتی رو باس قلم بگیری.
- باشه . باشه . هر چی تو بگی . فقط بذار زنگ بزخم بگم نمی آم .
- باشه . بعد با هم می ریم خونه .
- وای مهرباب ! این تپش قلبت چقد آروم می کنه .
- واسه خودته . مثل تو که واسه منی . خب زودی برو بگو آقامون نمی ذاره ، بعد بیا با هم بریم .
- باشه . هر چی تو بگی . راسی خشم گین می شی ، چه دل ربا می شی !
- از اتاق بیرون رفت که پزشک جلوی دیوار باز پذیرش ایستاده بود که به او گفت :
- خانم ! اون ... یه کم سلول های مغزیش آسیب دیده ...
- ترمیم می شه ؟
- به همین خیال باش . قابل ترمیم نیست ...
- پیوند ام ...

- چه طوره یه مغز سالم واس شما پیدا کنیم ؟ کلیه نیس که مغزه . نیمی از حافظه ش تخریب شده . حتا بخش بینایی شم کمی آسیب دیده و بخش حسی که باعث لرزش دست شه .
- این یعنی چی ؟
- یعنی گاهی توّه ماتی می بینه البته با چشم های ضعیف .
- توّه م ؟
- آره . چیزی شبیه این که ... صب کن فیلمش هس . بیا نشونت بدم .
- با هم به اتاق پزشک می روند . به فیلم می نگرند در هنگامی که اشک می ریخت و جلوی دهان بازش را که از ناباوری باز شده بود با پشت دست گرفته بود که بانگ مهرباب به گوشش می خورد .
- گریه نکن ... گریه نکن ... بهش بگو گریه نکنه ... اون که دیگه حرف مو گوش نمی ده . بهش بگو گریه نکنه ، گریه نکن ... گریه نکن مینای من ! دیگه نمی دارم بری اون جا ...
- حالا فهمیدین که چی کارش کردین ؟ چه بلایی سرش آوردی ؟ حالا بازَم با اون افکار شیطانیت برو یه گوشه بشین و غصه بخور تا دوباره اکس مصرف کنه ولی اون وقت دیگه به کلی مغزش نابود می شه همون طور که دل شو نابود کردی . ولی با این حال تو آرومش می کنی ، تو . پس آرومش کن .
- آره . من اشتبا کردم . اشتباهم اونو به این روز انداخت ولی جبران می کنم . باید همه چی فرق کنه . اگه من مینام همه چی رو عوض می کنم .
- فک نمی کنی کمی دیر شده باشه ؟
- نه . من مینام ، مینای مهرباب ، پس همه چی رو عوض می کنم ، هنوز دیر نشده . برخاست و اشک هایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت ولی پزشک دمی کشید و لبخند تلخی به مینا زد و سرش را جنباند سپس به نماها می نگرد .
- مینا نزدیک دیوار باز شد که چشمش به مهرباب افتاد . مهرباب گله آمیز داشت به او می نگریست . مینا لبخندی زد و رو به رویش ایستاد و مهرباب داشت به همان لبخند مونا لیزا که بر لب مینا بود می نگریست که گفت :
- پذیرش اون وره ؟
- خب رفتم ... پیش دکتر تا ...
- تا عکساتو نشونش بدم و بگم رفتار شو درس کنه باهات .
- شما گفتین و ...
- ! مهرباب ! مشکوک نبود .
- حالا هستم .
- مهرباب خان ! خانوم من انقد قشنگه که همین خانوم باس جلوش لنگ بندازه .

- واس خودت .
- واسه ی تو م واس خودت . تازه مگه مٹ تو کم دارم که چشم بره پی این ؟
- خيله خب ، مينا ! زنگ زدی ؟
- بدت اومد ؟
- نه ، خوشم اومد . می گم چه طوره يه کتکی چیزی بهت بدم اگه کم ته بزنيش ، ها ؟
- این تهش نگرقتيم چی بهت بگيم که نه بدت بياد نه الکی مشکوک شی .
- دس خودم نیس . يه دفه ...
- باشه . باشه . آ خودمونی . جيگر !
- خب زنگ زدی ؟
- نه . صب کن ...
- گوشي را برداشت و شماره گرفت و پس از زمانی بانگش به آرامی آمد .
- ... الو ! سلام خانم ! منم . مينا ... سلام خانم ! می بخشی معطل تون کردم ، شوهرم نداشت ... آره . واسه همیشه ... آره ... باشه ... دس شما درد نکنه ... ممنون ...
- خداحافظ .
- گوشي را می گذارد که مهرباب جلو می آيد و شانه ي مينا را می گیرد .
- دکتر ! منو مرخص می کنين ؟
- باشه . ولی بهت سر می زنم .
- باشه . کی ؟
- هر هفته ...
- کی مرخص می کنين ؟
- عجله ای يه ؟ حالا يه زنگم می زنم به مادرت تا منتظرت بمونه .
- و گواهی مرخصی مهرباب را از بیمارستان همان جا می نویسد و به مهرباب می دهد . مهرباب گواهی را به مينا می دهد سپس خم می شود و مينا را بلند می کند ولی به سختی او را سوی اتاقش می برد . تا مينا را روی تخت می گذارد بسیار خي می کند . پس از زمانی اندیشيدن نگران به مينا می نگرَد . خي ش را پاک می کند و برمی خيزد و در هنگامي که جامه هایش را فراهم می کرد نگاهی به مينا کرد که مينا خاموشي را شکست .
- مهرباب ! چی شده ؟ چرا آب از سر و روت می ريزه ؟ پيش منو چو پَر بلن می کردی . چت شده ؟
- نمی دونم . هيچ وخت انقد ضعيف نشده بودم . مينا ! شايد واسه اينه که زيادی تو جا بودم .
- يه هفته زياده ؟
- مينا ! انقد تو دل مَو خالی نکن .

- خب نمی توئم دروغ بگم . خب تقویتت می کنم ، ورزش می کنی و دوباره می شی یه پا بروس لی .
- ما به همون انگشت کوچیکه ی بروس لی خودمون قانعیم .
و هر دو می خندند .

دیری نپایید که با هم از بُستان بیمارستان بیرون رفتند و سوار تاکسی شدند . مهرباب خاموش مانده بود و مینا به او می نگریست که بیگانه وار به کوچه ها می نگرَد . تا زمانی که توی جای خودش آمده بود ، آن اندازه بیگانه وار و ناآشنا به سوی هایش می نگریست که همه از روز او باخبر شدند . در اتومبیل باز شد و او پایین آمد . تا نام همسایه هایش هم یادش نمی آمد . هر چه کوشش کرد تا نام همسایه ی کناری که جلویش آمده بود و او را در آغوش گرفته بود را بیابد ، سودی نداشت و به ناچار او را با دودلی در آغوش گرفت و دیگر هیچ .

در خانه را گشودند و او به هنگام آمدن پسرش را ، مهربان را دید که به سویش می دود . جلو رفت و او را در آغوش کشید . او را با یک دست بلند کرد ولی به زودی دست دیگر خود را به کمک آورد چون آن اندازه ناتوان شده بود که آن پسرک برایش سنگین می نمود . مهربان را زمین گذاشت و به کنار تالاب آمد و نشست . به آب تالاب چشم دوخت و سایه های سرخ در آب را دید که وول می خوردند ، آن ها ماهی های تالاب بودند . به شیرآب نگریست که درخشش کدر آن به چشم هایش می خورد . شیر را باز کرد و از آب آن برداشت و به سر و رویش ریخت . شیر را بست و برخاست و دستش را کمی جنباند . رفت و روی پله ها نشست بی آن که دانسته باشد که دیگران خیره به او می نگرند . او خاموش بود ولی در سرش آشفتگی ها بود . بی آن که دانسته باشد که دست هایش در هنگامی که سر انگشتانش به هم چسبیده باز دارند می لرزند . در هنگامی که باد سرد زمستان به پشتش می خورد و تن سردش را تا مغز استخوان می سوزاند در اندیشه های پریشانیش بود . او تا چهره ی پدرش را هم به یاد نمی آورد . مادرش آمد و کنارش روی پله نشست و دست گرمش را روی شانه ی سرد مهرباب گذاشت .

او می دانست که میانه ی پدر و مادرش خوب نبوده ولی دیگر دعوایها و ضجرهای مادرش به یادش نمی آمد . به مینایش نگریست . مینا کنارش آمد و سوی دیگر او نشست ولی یادش نمی آمد که چگونه با او آشنا شد ولی می دانست که او هم مانند مادرش ضجرکشیده ی نامردی هست به نام چنگیز که به او پول می داد تا او را بکشد ولی او به جایش دل داده ش شد . یادآوری بنیاد آن آسان بود ولی ریزه کاری ها هم چو موری بر چشم های تارش می مانست که دشواری ش از سختی آن درد آسف بارش نیز بدتر بود که پیش از بی هوشی سرش را ، همه ی سرش را در بر گرفته بود و سرش چون توپی که برای آتش شلیکی آشوب گرانه در ذهنش گرم شده بود .

به زودی خبر تغییرات سخت مهراب در زبان ها می پیچید و مهراب ناآگاه از آن ها کم کم یادش ناتوان تر می شد مانند نیروی بینایی اش که یک شماره بیش تر ناتوان شده بود و آن لرزش دستش که بیش تر از هر زمان دیگری پس از مصرف آن قرص وحشت ناک تر شده بود که باز هم با نشستن بر گیجگاه و تا موی مینا آرام می گرفت و نیرویش که تنها دل خوشی اش بود ، چون کم کم با ورزش پایی اش داشت به نیمه ی نیروی پیشینش می رسید ولی در کنار همه ی این ها درد آن همه سختی سی و پنج ساله برای شان سخت تر بود ، چون این برای مادر و خود مهراب و مینا بسیار دشوار بود که سی و پنج سال سختی و رنج در زمان چند روزی با خوردن یک قرص ، پوچ و عبث شود . برای مادرش که در این سال ها با هزار سختی و بیچارگی آن پسر را سی و پنج سال بزرگ کرده و پرورش داده ؛ پرورش که از بزرگ کردن سخت تر هست ، بزرگ کردن مانند کاشتن درخت می ماند ولی پرورش به مانند رسیدگی به همگام و پیاپی به آن درخت هست و در انسان بیش تر سخت هست . ضجرآوری نابودی همه ی سختی ها و کوشش های آن با ضجرهیچ مصیبت دهشت ناکی برابری نمی کرد .

این خبرها به گوش مینا می رسید و دوباره او را غم گین و افسرده کرد و این بار حتا این را به زبان نمی آورد و مهراب ضجرش را از آن همه ناتوانی .

رو به روی آقا مرتضا ایستاده بود . آقا مرتضا داشت به دست های لرزان مهرباب می نگرید . او سرش را بالا آورد و با دل سوزی ویژه ای گفت :

- مهرباب ! چه بلایی سر خودت آوردی ؟
- شد دیگه .
- شد دیگه ؟

آقا مرتضا لبش را گزید و به سوی ها نگرید که باز به مهرباب نگرید و گفت :

- می خوای چی کار کنی ؟
- هر کاری که از دستم بر بیاد . هر کاری .
- هر کاری ؟
- آره .

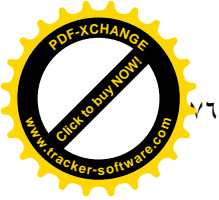
آقا مرتضا کمی اندیشید و باز به سوی هایش نگرید سپس اتومبیلی را نشان داد و گفت :

- می تونی اینو بشوری ؟
- بشورم ؟ آره .
- کمک نمی خوای ؟
- نه . خودم می توئم . دستم می لرزه ، زورشو که دارم .
- لبخندی زد و به شوخی باز گفت :
- تازه با این دستا آسون تره .

آقا مرتضا هم لبخندی در پاسخ لبخند مهرباب زد و گفت :

- باشه . اون جا کار کن تا خدا بخواد بهتر شدی برگردی سر جات .
- باشه . اگه خدا بخواد .
- خدا می خواد . ناامید نباش . باشه ؟
- باشه .

و با لبخندی امیدوارانه به کار تازه اش پرداخت .



- آیینک^۱ را به چشم گذاشت و باز هم چشم های غم گین و افسرده ی مینایش را دید . دانست و چشمانش را بست و آیینک را برداشت . مادرش گفت :
- چی شد ؟ خوب ندیدی ؟
 - خوب دیدم . مادر ! دوباره اون لعنتی رو تو چشای عزیزم خوب دیدم .
 - کدوم لعنتی ؟
 - اون عوضی ، اون غم لعنتی ...
 - غم ؟
 - آره . ایناهاش ...
- و چشم های مینا را نشان داد و استوار باز گفت :
- ... زمونی آیینک می زنم که بخوام شادی رو تو چشاش ببینم ...
 - ولی بی آیینک چشاش ضعیف تر می شه .
 - بذار بشه . مادر ! بذار کور بشم تا دیگه تو چشای قشنگ خانوم دیگه غم نبینم ...
- و از آیینک سازی بیرون رفت . مادرش آیینک را در کیفش گذاشت سپس نگاهی به مینا کرد و دمی کشید و بیرون رفت . زمانی درنگ کرد و او هم بیرون رفت .

^۱ پارسی تر عینک .

غروب از سرکار می آمد . همه جا برایش ناآشنا بود گویی هیچ گاه در آن ها نبود . به سوی هایش نگریست . مانند گم شده ای برگشت و پشت سرش را دید و باز هم راهش را رفت . به نام کوچه نگریست . به دیدش نامش آشنا می آمد . به دیوار پشت زد و با خود می گفت

((نکنه گم شدم .))

به جلوی خانه نگریست . مینا داشت جلوی خانه جارو می کرد . جلو رفت و دستش را روی شانهِش گذاشت که زن به پس پرید که مهراب گامی پس رفت و گفت :

- اه ! ببخشین آجی ! با خانومم اشتبا گرفته بودم تون .
- خانومت ؟ خانومت این جا چی کار می کنه ؟
- خب دم در خونه ی ماس .
- خونه ی شما ؟
- آره . خونه ی ما ایناهاش دیگه .
- حال تون خوبه ؟ این جا خونه ی افسری یه .
- خونه ی افسری ؟ ولی این جا مگه ... یعنی این جا خونه ی پاک دل نیس ؟ نه ...
- نه . آقا ! مزاحم نشین .
- مزاحم ؟ نه . خواهرم ! من ...
- من خواهر شما نیستم .
- همه ی خانما ، خواهر مان . آجی ! من قصد مزاحمت نداشتم ...
- چرا داشد ...
- نه ، خدا گواهاه . آجی !
- برو مرتیکه! خدا رم قسم نخور . و الا یه جیغ می زنم ...
- خيله خب . آجی ! من می رم ولی به خدا واگذار ت کردم که تهمت بهم زدی ولی خدا حافظت .
- و می رود و تا دم کوچه می رسد که آوایی می شنود ، می ایستد .
- آوای چیست ؟
- آوای ناله ی زن هست .
- برمی گردد و می بیند که زن گوشه ای نشسته و زیر چانه اش را گرفته . سوییچ می رود و با نگرانی می گوید :
- چی شد ؟ آجی !
- زنبور نیشم زد . می بخشی که بهت تهمت زدم .
- سرکه کجاس ؟
- خودم می دارم . برو . داداش !
- مگه نمی گی داداش ؟ پس ...

- برو . شبه من می رم سرکه می دارم .
- باشه ...
- و رفت ولی دوباره سر خیابان ایستاد و اندیشید . دیگر آسمان تاریک شده بود که مینا کنارش ایستاد و گفت :
- مهرباب ! هنوز نرفتی خونه ؟
- مهرباب برگشت و مینا را دید . با لبخند به مینا گفت :
- مینا !
- مینا خود را نگه داشت و در پاسخ مهرباب با لبخندی گفت :
- خوبه . بیا با هم می ریم .
- به راه می افتند . توی کوچه می روند که مهرباب می ایستد و به نام کوچه می نگرد :
- [کوچه ی شهید زکری] .
- تنها همین را دید که مینا پرسید :
- چی شده ؟
- هی ... هیچی . بریم خونه . دیگه خیلی تاریک شده .
- و به راه می افتند . توی خانه که می روند باز هم مهرباب کنار تالاب نشست و با آن دست های لرزانش دست و رویش را شست و با کمی درنگ برخاست و روی پله ی دوم نشست و سرش را گرفت . مینا کنارش آمد و گفت :
- بازم سرت درد می کنه ؟
- آره ...
- بوسه ای به سرش ، پیشانی اش و چشم هایش نشانده . مهرباب لبخندی زد سپس دمی کشید و پس از خاموشی تلخی گفت :
- امروز ، گم شده بودم . خونه رو گم کرده بودم . چار تا کوچه اون ورتر رفته بودم . حتا یه خونه ی دیگه ای رو اشتبا گرفته بودم . مینا ! یه خانومه داش جلو خونه جارو می کرد . فک کردم تویی . رفتم و ... رفتم و دس گذاشتم رو شونه اش پرید پس . بیچاره ، دیدم تو نیستی . من ... من خونه رو گم کردم ، خونه رو .
- مهرباب !
- نشونی و تلفنو بنویس تو یه برکه همیشه تو جیبم باشه .
- مهرباب ! تو داری شوخی می کنی .
- نه . من راه خونه مونو گم کردم .
- نه ... نه ، مهرباب ! یادت هس که کی بود تو رو برد اون جا ؟
- نه . فقط ، فقط صداش یادمه . هیچ وخت فراموش نمی کنم . یادم نمی ره که ...
- که چه جوری باعث شدم که بری اون کوفتی رو بخوری ...
- اشک هایش سرازیر شده بود که باز گفت :

- مهرباب ! همه ی بدبختی تو بخاطر من ، فقط بخاطر منه ...
- گریه نکن ...
- به آرامش گفت و بازوهای مینا را گرفت و دوباره با بانگی بلندتر گفت :
- ... گریه نکن ...
- او را جنباند و با بانگی بلندتر گفت در هنگامی که اشک می ریخت .
- گریه نکن ... گریه نکن ... گریه نکن ...
- باشه . باشه . گریه نمی کنم . ببین ...
- اشک هایش را پاک کرد سپس اشک های مهرباب را و باز گفت :
- حالا دیگه آروم باش . باور کن ، قبول کن که دوستت دارم و واسه ی همینه که ضعیف شدن تو ، لرزش دست تو ، فراموشی هاتو نمی تونم تحمل کنم ...
- و من هم گریه ی تو رو .
- مهرباب !
- بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .
- برمی خیزد و تو می روند .
- دفترچه ی یادداشت را برداشت و لایش را باز کرد . کنار تاریخ روز نوشته شده بود :
- [سالگرد ازدواج]
- لبخندی زد و دفترچه را بست . توی فروشگاه رفت و به گنجه ی فروشگاه نگریست .
- یک پیراهن بلند سبز با گل های زرد پررنگ چشمش را گرفت . لبخندی زد و گفت :
- آقا ! ببخشید این پیرهن چنده ؟
- نه هزار و هفت صد و پنجاه .
- پول را می دهد سپس در کاغذ پیش کشی می پیچد و از آن جا بیرون می آید . رو به روی در خانه ایستاده که لبخندی می زند و در را می گشاید و تو می رود . به آرامی در را می بندد . به آرامی و پاورچین پاورچین دالان را می گذراند و توی بُستان می رود . به در اتاق مادرش می نگرند که بسته هست و چراغش خاموش ، بی دودلی مادر بیرون رفته پس جلوی در اتاق شان می ایستد و بانگ مینا را می شنود :
- چرا نمی آی ؟ بیا دیگه . هر چی می خوای بگو . هر چی می خوای فک کن ، دیگه کار از کار گذشته . مهرباب ! بیا دیگه .
- لبخندی می زند و پیش کش را پشتش پنهان می کند و با دست دیگر در را می گشاید و تو می رود . سایه ای را می بیند که ایستاده . جلو می رود و با همان لبخند به او خیره می شود که دیگر چهره ی مینا نمایان می شود که پریشان هست . مینا سرش را پایین می اندازد و می گوید :
- صبی که پا شدم سر دو راهی بودم که خوش حال می شی یا ناراحتت می کنم .
- ناراحت ؟

- آره . خب هر چی باشه تو رو ياد بزرگ ترين حماقت زندگيت مي اندازم ولي مي بخشي ،
کاري يه که شده .
- چه کاري ؟
- جشن گرفتن براي سالگرد ازدواج مون .
- چشم هائيش را بست تا اين تير دهشت ناک توي دلش رود و رفت . چشم هائيش را گشود
و پس از دَمي که کشيد پيش کش را نشان داد و با لبخند تازه اي گفت :
- سالگرد ازدواج مونو بهت شادباش مي گم . وا کن ببين بهت مي آد ؟
- يعني پشيمون نيستي که منو گرفتي ؟
- پشيمون ؟ نه . چرا ؟
- آخه من باعث تمام گرفتاري هاتم .
دَمي کشيد و گفت :
- مينا ! مي دوني ؟ خيلي وخته که مي خواستم يه چي بهت بگم . حرف نزن فقط گوش کن .
تو هيچ وخت باعث گرفتاريم نبودي و نيستي ولي اين غمت ، اين لعنتي باعث ضجر منه .
اگه چيزي باعث گرفتاري منه ، اين غم ته ، نه تو . مي گيري ؟ اون زمون که دزديده
بودمت ، زموني که اومدم و يواشکي ديدم که داري مي خندي ، با اون زمون که لبخند
زدي و گفتي نه توقع ندارم دستامو وا کنی ، با همه ي هستي يم دوستت داشتم . هيچ زني
رو اندازه ي تو دوس نداشتم و ندارم . هيچ نمي گيرم ، چي شد که يه دفه غم گين و
ناراحت شدي . تو که سال اول خنده از لب ت بيرون نمي رفت .
- يادم نمي آد . خب .
- يادته ؟
- چي ؟ چيزي يادت اومده ؟
- يادته شب اول تو دختر بودي ؟ مي دوني چرا ؟
- يادمه . واسه اين که با گرفتن من ضرر نکرده باشي . خب تو مجرد بودي و ...
- نه ، خانوم ! واسه اين که بدوني که واسه ي مني . بدوني که از اول شم واسه من بودي و
باس واس من مي شدي . مي دوني ؟
- ها ؟
- حالا ديگه بخند و نذار گل لبخندت پَرپر بشه . بخند ...
- مي خندد سپس آيينک مهرباب را به چشم هائيش مي گذارد . مهرباب باز مي گويد :
- آهان ! حالا پيش کشي تو وا کن .
- پيش کش را باز مي کند . پيراهن را باز کرد و روي شانه ش چسبانده و گفت :
- خوبه ؟
- واي ! چه بهت مي آد !



او را در آغوش می گیرد و می بوسد . به گوشه ی در می نگرد که مادر و مهران ایستاده اند و دارند با لبخند و خوشی به آن دو می نگرند . لبخند شیرینی می زند و در هنگامی که چهره اش سرخ شده ، سرش را پایین می اندازد و کمی از مینا دور می شود . مادرش جلو می آید و دست نوازشی به سرش می کشد و او به مادر می نگرد که با لبخندی مهربانانه می گوید :

- ازش دور نشو . می خوام شما رو کنار هم ببینم .
و او را نزدیک مینا می کند . لبخندی می زند و دستش را بر گردن مینا می اندازد . به مهران می نگرند که دارد لبخند می زند و با زبان شیرینش می گوید :
- یه بار اینا رو خوب و خوش دیدیم . مامانی ! راس می گفتی هم دیگه رو دوس دارن .
مهراب خم می شود و او را بلند می کند و می گوید :
- روشنه که هم دیگه رو دوس داریم . بابایی !
می خندند .

غروب بود و از سرکار می آمد که بانگی رویش را به سوی خود کشاند . بانگ از خانه ای می آمد . همسایه شان داشت با خانمش ستیز می کرد :

- من مَث مهرباب نیستم که از دست برم ، خودمو خُل و چَل کنم و با نشونی خونه مَو پیدا کنم و با عینک همه جا رو ببینم و مَث پیرمردا دستام بلرزه . الحمد الله مثل اون خر نشدم . پس به فکر این نباش که منو اون طوری کنی که مینا به سر مهرباب کرد ...
- خایله خب . بس کن ... بس کن . شاید صداتو بشنوه . اصلاً مگه چی گفتم ؟
- هیچی بابا ، منم که غذام هنوز حاضر نیس .
- سرکار بودم نتونستم ، آخه این چه بلوایی بود را انداختی ؟ من که واسه عیاشی بیرون نبودم ...
- غلط می کنی واسه عیاشی بیرون بری ، تازه کارم کنی ، آپلو هوا نمی کنی که ، مگه فقط تو بیرون کار می کنی ؟
- خایله خب . بس کن . سرم رفت ...
- صدای سیلی وحشت ناکی آمد و پس از آن صدای مرد آمد که بلندتر می گفت :
- سر من داد نکش . پاشو . پاشو برو خونه ی بابات . برو از خونه م بیرون . برو گور تو گم کن .
- و صدای گریه و عجز و التماس زن بلند شد که می گفت :
- آخه من کجا برم ؟ من که جایی رو ندارم .
- به یاد همین واژگان که از زبان همسرش شنید ، افتاد . جلو رفت و در زد و شنید :
- کیه ؟
- در را باز کرد و حالتش اول حق به جانب بود سپس چشمش به مهرباب افتاد و کمی دست پاچه شد .
- تویی ؟ ...
- سلام همسایه ! اومدم بگم ...
- گریبان او را گرفت و او را با خشم و دندان های به هم فشار آمده بیرون کشید و باز گفت :
- ... اگه راه خونه مَو گم می کنم و حالا با نشونی پیداش می کنم . اگه دستام می لرزه یا هر چی به خودم پیوند داره ، نه تو . اگه یه بار دیگه نوم خانوم منو تو زبون نجسیت بیاری ، دندوناتو خورد می کنم تا تنها بتونی آب بخوری . هنوز اون اندازه درمونده نشدم که هر کس و ناکسی بتونه به خانومم توهین کنه و رو شو کج کنه ، بره . گرفتی ؟
- پس گوش واساده بودی ...
- نیازی به گوش واسادن نبود ، صدات همه کوچه رو ورداشته حاج آقا ...

سرش را برگرداند که ناگهان ایستاد و برگشت هنگامی که به همه ی کسانی که ایستاده بودند می نگریست سپس با خشم به او و گفت :

- ... راسی من واسه غذا خوردن و غذا درس کردن و زورگویی و حرف گوش نکردن ، اون نخردم . من که به قول تو مَث پیرمردا دستم می لرزه و با عینک همه جا رو می بینم به خودم می بالم که زورگو و عقده ی سلطنت نیستم که خانوم مَوا از خونه بندازم بیرون یا بزنمش .
- نیسی که حال و روزت اینه .
- گفتم به خودم می بالم که این حال و روزمه ولی مَث تو عقده ای نیستم .
- مهرباب راس می گه . ما به مهرباب بیش تر افتخار می کنیم که هم محله شیم تا به تو که آبروی جوون مردی رو بردی .
- اینو بدون هیچ وخت ازت نمی گذرم .
- و می رود . توی خانه می رود و کنار تالاب می نشیند . آیینکش را درمی آورد و شیر را باز می کند و آبی با دست لرزانش به چهره ی خسته اش می زند سپس شیر را می بندد و برمی خیزد . آیینکش را با دستمال پاک می کند سپس به چشمش می زند . توی خانه می رود . خورش نیم روز را که مینا سپیده دم درست کرده بود روی اجاق گرم کرد سپس به گوشه ی اتاق رفت و نشست . در باز شد و تو آمد که مهرباب به او می نگرَد . گونه ی نگاه مهرباب بسیار نمکین بود . مینا تند جلو آمد و کیفش را زمین گذاشت و جلوی او خزید و لپش را کشید و مهرباب همان گونه شگفت زده به مینا می نگریست .
- چه ناز نگا می کنی ! مَث پسر بچه ها نگا می کنی .
- و او را بوسید . مهرباب لبخندی زد و گفت :
- چیه ؟ شنگولی . خبری یه ؟
- بگم بهت یه کاری کردم ؟
- می خندد سپس می گوید :
- خب ، چه کاری ؟
- همون منشی گری تو شرکت وارداتی ...
- وارداتی چی ؟
- ... وارداتی لوازم آرایش .
- چی ؟ رفتی التماس شون کردی که دوباره ...
- نه . تو خیابون دید و معذرت خواهی کرد و گفت دیگه نمی خواد ...
- نمی خواد بری اون جا . این همه کار ریخته .
- منم می دونستم اینو بگی . گفتم شوهرم نمی خواد بیام .
- لبخند بر لب مهرباب می آید و مینا او را می بوسد . مهرباب برخاست و در را باز کرد و زیر خورش را خاموش کرد .

در زده شد . مهراب در را باز کرد و با یک گزارشگر بلندگو به دست و یک فیلم بردار و آوایردار در پشت در رو به رو شد . گزارشگر گفت :

- ببخشید آقای مهراب پاک دل هستن ؟
- بله . خودم هستم ... شما ؟
- ما از تلویزیون مزاحم تون می شیم . این مستند به طورزنده داره ضبط می شه ...
- به چه مناسبت ؟
- مگه جشنه ؟
- مناسبت نمی خواد .
- این ها را یکی از پشت فیلم بردا می گفت که مهرب خود را نگه داشت و گفت :
- به چه منظور فیلم می گیرین ؟ این کارا واسه چی یه ؟ من نه هنرپیشه م ، ونه فوتبالیست یا قهرمان فک نکنم مجرمم باشه .
- شما قرص اِکستازی استفاده کردین . ما برای یه مستند داریم فیلم تهیه می کنیم . سؤالاتی از شما در این مورد داریم و می خوایم جواب بشنویم . می شه بیایم تو ؟
- بفرمایین ولی ممکنه چیزی دستگیرتون نشه .
- چرا ؟ شما که می گین جرم نکردین و ...
- تو می آیند و روی پیشگاه^۹ می نشیند که مینا از در تو می آید و به آن ها می نگرد .
- جلو می رود . رو به روی مهراب می ایستد و می گوید :
- سلام مهراب ! این جا چه خبره ؟
- ما از تلویزیون اومدیم و سؤالاتی از آقا داریم ، این مستند داره به طور زنده ضبط می شه ...
- و در مورد چی یه ؟
- مصرف ایشون از قرص اِکستازی .
- ما حرفی برای گفتن نداریم . اگه کار دیگه ای دارین بفرمایین .
- نه . به ما خبر دادن که ایشون قرص اِکستازی مصرف کردن و از حالت اغما دراومدن و دارن زندگی می کنن . ما برای نشر دادن عوارض این قرص ...
- مهراب ! تو اینارو را دادی ؟
- آره . خب نمی شد دم در ...
- بهتر بود پشت در می موندن .
- چه طور مگه ؟ خانم !
- مینا جلو می رود و سینه سپر می کند و با اخم می گوید :
- به شما ربطی نداره . به هیچ کس ربط نداره . پاشین برین بیرون .

^۹ پارسی تر . ایوان .

- اصلاً من از آقا سؤال می‌کنم به شما چه مربوطه؟
- من خانوم شدم . حالا چی می‌گی؟
- معمولاً زن باید از شوهرش تبعیت کنه ، نه شوهر از زنش .
- هر مردی یه ذره م که باشه زن ذلیله .
- خانوم ! خون تو کثیف نکن ...
- نه . واسا ببینم چی می‌گه .
- زنیکه چه قُده !
- خجالت نمی‌کشی سینه تو سپر کردی؟
- تقصیر خودت نیست خانم ! مقصر شوهرته که بی‌غیرته و ادبت نکرده .
- آره . شوهرش پخمه س . حال زنیکه رو جا نیاورده یه مدت دس من باشه حالیش می‌کنم که ...
- که گریبان او را گرفت و با خشم گفت :
- خفه شو ...
- این مینا نبود ، مهراب بود که این‌ها را می‌گفت و مینا پشتش ایستاده بود . مهراب باز گفت :
- مادر نزا ایده کسی رو که به خانوم من این حرفا رو بزنه و سالم بمونه ...
- مشتتو به شکم او می‌زند و باز می‌گوید :
- ... گفتم بیاین تو که دم در خسه نشین ، همین . نه این که بیاین فضولی .
- فضولی چی یه ؟ آقا ! می‌خوایم جوونا ببینن و نرن سراغش .
- شوهر من آینه عبرت نیست واسه دیگران .
- این را با اشک می‌گفت و آن‌ها را به بیرون راهنمایی می‌کند که دوباره مهراب جلو آمد و با اندوه بازوهای مینا را گرفت و به آرامی گفت :
- گریه نکن ...
- مینا خود را نگه می‌داشت تا بیش از این نگرید و گزارش‌گرها از آن‌ها فیلم می‌گرفتند . در همین هنگام مهراب با بانگ بلندتری گفت :
- ... گریه نکن ...
- مینا اشک هایش را پاک می‌کرد ولی دوباره به مهراب می‌نگریست و اشک از چشم هایش روان می‌شد و دوباره پاک می‌کرد و مهراب همان‌گونه بانگش بالاتر می‌رفت و پی‌ریخته‌تر می‌گفت :
- ... گریه نکن ... گریه نکن .
- که این بار بازوهای مینا را که گرفته بود ، سفت‌تر گرفت و فریاد زد .
- گریه نکن .
- باشه . باشه . دیگه گریه نمی‌کنم ، نگا .

مهراب گیجگاه های مینا را گرفت و به آرامی گفت :

- حالا بخند ...
- مینا لبخندی زد و مهراب بی آن که بداند که دارند از آن ها فیلم می گیرند ، لب مینا را بوسید و باز گفت :
- الهی ! من فدای این خنده هات بشم . خانوم خانوما ! فقط گریه نکن ، گریه نکن ...
- باشه . باشه . هر چی تو بگی .
- گریه نکن . خب . من می تونم هنوز ازت پشتیبانی کنم .
- باشه . خب .
- گریه چیز بدی یه . گریه نکن ، دیگه گریه نکن ...
- باشه . دیگه گریه نمی کنم . نگا ، دارم می خندم .
- گریه نکن ، ببین چه خوشگل می شی وختی می خندی ، گریه نکن . ، آهه ! گریه زشتت می کنه . بخند . حالا بذار خنده ت بشکفه .
- مینا می خندد و مهراب او را می بوسد سپس رویش به فیلم بردار می شود و با خشم می گوید :
- دیگه بسه . فیلم نگیر . می بینی که گریه می کنه . دیگه نگیر گریه می کنه . نگیر ...
- نذار بشکنمش ، نگیر . گریه می کنه ... گریه می کنه ...
- با خشم جلو می رود که مینا دست لرزان مهراب را که بالا گرفته ، می گیرد و لرزش دست مهراب باز می ایستد . همه ای شنیده می شود .
- از دستش بگیر .
- گریه نمی کنم . باور کن . دیگه برات می خندم ...
- این را به گونه ی با نمکی گفت که مهراب لبخندی می زند و رویش را سوی او می کند و دست لرزان دیگرش را به سوی گیجگاه های مینا می برد در هنگامی که دستی را که مینا گرفته به سینه اش می چسباند . مینا باز هم گفت :
- ... اگه برات می خندیدم ، این طوری نمی شد .
- مهم اینه که حالا بخندی .
- می خندد و مهراب خنده ی مینا را می بوسد . نشسته بودند که گزارش گر جلو آمد و گفت :
- می شه بگین چی شد که مصرف کردین ؟
- تازمونی که به هوش اومدم ، اسم شم نمی دونستم فقط می دونستم که با خوردنش می تونم آرزومو ببینم .
- آرزو ؟
- آره .
- چه آرزویی ارزش خوردن این ...

- دیدن یه لبخند از همسرم که افسردگی داشت .
- برای چی ؟
- برای ...
- واسه ی ازدواج ناموفق و منحوس قبلی یم .
- چرا گرفتیش ؟
- خب ...
- واسه این که جایی رو نداشتم که برم . این خونه رو بهم اجاره دادن ولی بعد با هم ازدواج کردیم . ما زندگی خوبی داشتیم و داریم فقط خودم با این عادت به غصه خوردن خرابش ...
- نه . ازدواج ما درسته . مینا ! زندگی مون هیچ وخت خراب نشده و نمی شه .
- درست می گی . دوباره شرو کردیم و این بار نباید بلغزیم .
- با لبخند شیرینی این را می گوید که مهراب او را می بوسد .
- یعنی شما اونو از روی ترحم گرفتین ؟
- نه . اینو خودشم فک می کرد ولی من عاشق اونم . دوس دارم اونو خوش حال ببینم . اون آشغال خیلی آزارش داد .
- کی ؟
- نامردی رو که باهانش زندگی می کرد ...
- چرا ساکت شدید ؟
- بقیه شم بگو مهراب ! بذار به گوش شون برسه و بفهمن که کی بوده .
- آره . بگید .
- من ... من اونو ، برای مادرم ، قلب مریضش که نیاز به عمل پیوند داش و پولی تو دس و بال مون نبود . دزدیدم ...
- چی ؟ یعنی گروگان گرفته بودید ؟
- آره . وقتی ازش پول خواستم ، گفت ... گفت بیس میلیون می ده تا جنازه ی اونو ببینه . ولی من نتونستم این کار رو بکنم پس بردمش ولی ...
- ولی ما از هم جدا شدیم تا راحت تر با کسی که عاشق شه ازدواج کنه . من در به در و آواره شده بودم ولی ترجیح می دادم که این جور آواره باشم تا این که پیش اون برم که با دیدنش قلبم ایستاده بود و خونواده مو مطیع چرب زبونی ها و نیرنگای خودش کرده بود و می خواست منو سر به نیست کنه . من آخر خطر رسیده بودم ، درسته ، ولی آخر خط نامردی دیدن و اول خط جوون مردی دیدن و خدایا سپاس که مهراب تو زندگی من اومد ...
- من تو زندگی یت نیومدم . خودمو تو زندگیت چپوندم .
- این را به لبخند می گفت که مینا به خنده افتاد سپس باز می گوید :

- ولی خاطرات تلخ اون اشتباه وحشت ناک تنهام نمی داش و ناخواسته و بی این که متوجه باشم مهرباب هم تو غم خودم شریک کردم . من آدم پستی باید باشم که ...
- بسه دیگه . مقصر تو نبودی .
- وقتی از قرص استفاده کردین . چی دیدین ؟
- چهره ی خندون خانوم مَمو . حتا از اون جا تا خونه رو با هم اومدیم ، کنار هم ، من دست مَوانداختم گُلش و با هم می گفتیم و می خندیدیم .
- بعد از این که رسیدید خونه چی شد ؟
- سر درد شدیدی گرفتم ، انگار ... انگار تو سرم یه بمب ترکیده بود . آروم نمی شد صدای بوقی تو تمام سرم پیچید تا این که از هوش رفتم .
- قبل از بی هوشی چی شد ؟
- یه بار چشممو وا کردم و دیدم که خانومم داره گریه می کنه . چشممو بستم که وقتی اگه قراره بمیرم ، دیگه گریه شو نبینم . بعد صدای مادرمو شنیدم که می گفت پسر م !
- مهرباب ! صدای پسر م که می گفت بابا پاشو نه ... نه اول صدای پسر م بود بعد صدای مادرم ولی بعد صدای خانوم مَمو شنیدم که می گفت مهرباب ! مهرباب ! شوهر م ! پاشو .
- بعد متوجه شدم که واسه این کلمه چه تهمتایی به خانومم زدم . صدایش توی گوشم می پیچید که می گفت اون از شوهر اول که فقط دوس داش منو زجر بده ، شکنجه م بده ، کتکم بزنه و خونواده مَمو باهام بد کنه . اینم از این آقا که بعد از این همه مهری که به دلم انداخته تمام تهمتای دنیا رو بهم زد . و این که خدایا ! چرا همه از من متنفر می شن ؟
- بعد به هوش اومدم اما یکم سرم درد می کرد .
- یعنی چقد ؟
- یه کم ، یعنی کم تر از اون زمون که بی هوش شده بودم .
- شما که گفتید حتا اسم شو تا قبل از به هوش اومدن نمی دونستید ، پس چه جوری سر از پارتی های شبانه در آورددین ؟
- یکی منو به اون جا برد ، از اون شنیدم که یه هم چین چیزی هس که می تونم باهاش لبخند همسر مَمو ببینم . قیمت شم فقط بیس تومنه . منم بیس تومن دادم و یکی از اونا رو تو اون مهمونی خوردم .
- یادته چه شکلی بود ؟
- چه شکلی ؟
- آره . چی پوشیده بود . مو داش یا نه ، موهاش بور بود یا سیا بود یا ...
- نه ، فقط صدایش کمی تو گوش مَه .
- یعنی یادتون نمی آد ؟
- نه ... نه ، قیافه شم یادم نمی آد .
- خب . بعد از این که به هوش اومدی چی شد ؟

- ۱۹
- بعد از یه سری آزمایشا ...
 - چرا ساکت شدی؟ چی شد؟
 - بعدش چی شد؟
 - بعدش چشمش ضعیف شد و کمی حافظه م ضعیف شد ، یکم هم لرزش دست پیدا کردم و کمی ضعیف شدم .
 - کمی؟
 - پس چقد؟
 - اصلاً چشمش ضعیف نبود . حالا آنگه اینک شو و در داره جایی رو واضح نمی بینه ، سایه می بینه ...
 - مینا ! بس کن دیگه خانوم ! تمومش کنین .
 - خب ...
 - خب و آخه ، دیگه بسه . همه چی تموم شد داداش ! تموم .
 - باشه . تا همین جا بسه . بریم .
 - و رفتند بیرون از خانه و تنها مهرباب و مینا در خانه ماندند . پس از زمانی سرو کله ی مادر و مهرباب پیدا شد .

- به خواب رفت . در خانه را گشود و تو آمد . مینا را دید که گوشه ی اتاق چنبره زده . کنارش رفت و نشست . مینا سرش را سوی او کرد و به او نگرینست سپس سرش را روی بازویش گذاشت سپس چشم هایش را بست و دو لبش را به هم فشار آورد سپس از بینی اش خون واز چشم هایش اشک سرازیر شد . مهرباب با نگرانی بازوهای مینا را گرفت سپس مینا بی نا سرش رو به بالا رفت و زمانی که پایین می آورد خون از دهانش بیرون زد . در خواب فریاد می زد در هنگامی که می دانست مینا با قرص خودکشی کرده .
- نه ... نه ... مینا ! مینا ! خانوم ! مینا !
- اشک از چشم های مینا با آن خون خوش رنگش سرازیر شد و او که فریاد زد .
- مینا ! گریه نکن ... گریه نکن ... با خودت چی کار کردی ؟ مینا ! سر خودت چه بلایی آوردی ؟ مینا ! نه ... نه ... مینا !
- که باز هم بالا می آورد ولی دیگر نمی کشد . مهرباب سرش را روی دل مینا می گذارد و پس از نشنیدن آوای دلش به چهره ی او می نگرند سپس با اشک سر مینا را روی سینه ی خود می گذارد و نالان می گوید :
- نه ... مینا ! این ظلمو نکن ، نباس این ظلمو به من می کردی ، مینا ! مینا ! کمرمو شکستی ، مینا ! مینا ! منم با خودت بیر ، بیر . مینا !
- که چشم هایش را باز می کند و می بیند که مینا دارد او را نوازش می کند و اشک می ریزد .



- خوابه جیگرم ! امیدم ! خوابه .
- گریه نکن ... گریه نکن ... مینا ! گریه نکن .
- باشه . تو اشکاتو پاک کن .
- باشه ... ببین . حالا بخند ...
- اشک هاشان را پاک می کنند که رو به مینا باز می گوید :
- خب . حالا بخند .
- باشه .
- با هم می خندند که مهرباب باز می گوید :
- مینا ! به سرت نزنه خودتو بکشی ، باشه ؟ قرص نخوری ها . مینا ! مینا ! تو امید منی !
- مینا ! مینا !
- باشه . باشه . خودکشی نمی کنم . آخه واسه چی خودمو بکشم ؟ ما تازه زندگی مون داره به
- سوی خوشی و خوش بختی سر ازدواج مون پیش می ره .
- آفرین ! خانومم ! خانوم عاقلم ! خانوم خانومای من !
- و او را می بوسد ولی او با این خواب خورده تر شده بود و این را از رفتارش و لرزش
- بیش تر دست هایش و اشک هایش و بانگ لرزانش و آن اندوه دل سنگ خون کن در
- گلپوش و آن نگرانی که در چشمش پس از ریختن اشک هایش آشکار شده ، می شد دانست
- و اکنون که در خواب کمرش شکسته .

روزها در پی هم می گذشت و روزها از پخش مستند تلویزیونی آن ها می گذشت و روزگار داشت رو به خوشی خود باز می گشت که دوباره در زده شد . آن ها توی پیشگاه نشسته بودند که مهراب برخاست و سوی در رفت . در را گشود . مادر و پدر مینا بودند با چنگیز و زنش که پشت آن ها ایستاده بودند .

- خودِ ایکسی شه .
- این صدای چنگیز بود . مهراب دمی کشید و گفت :
- سلام ! شما کاری داشتین ؟
- به مینا بگو بیاد دم در .
- شما ؟
- من باباشم .
- هه ! تا جایی که یادم می آد ...
- من پدر و مادری نداشتم . شماها پدر و مادر اون آشغالین .
- این بانگ مینا بود که در هنگامی جلو می آمد که مهران در آغوشش بود . مهراب بی آن که برگردد پلکی می زند و می گوید :
- خانوم ! شما برو تو ، دم در ...
- به آن ها نگریست سپس آن ها را نشان داد و باز گفت :
- ... نامحرم واساده . برو تو .
- و تو می رفت که پدرش گفت :
- بعد از این همه که اثری ازت نبود حالا بی محل مون می کنی ؟
- چرا با من مٹ دختر فراری ها حرف می زنی ؟ من یه زن مطلقه بودم و اختیارم دست خودم .
- البته حدس چنگیز ، شوهرت ...
- که مهراب گریبان پدر زنش را می گیرد و در هنگامی که با پا در را می بندد با خشم می گوید :
- ها ؟ چنگیز چی ؟ شوهر سابقش چی ؟ حرفی م داره ؟
- که چنگیز جلو آمد و دست روی دست های مهراب گذاشت و گفت :
- آره . زن مَو دزدیدی و باهاتس حال کردی ...
- مهراب به دست چنگیز می نگریست با خشم که این جای حرف چنگیز بود که گریبان پدرنش را رها کرد و بی کشتن زمانی دست چنگیز را که روی دستش بود گرفت و با خشم می گوید :
- خفه شو . این تو نبودی که بیس میلیون می دادی که به جای زنده ، مُرده شو تحویل بگیری ؟
- حق داش . زنی که با یه مرد دیگه فرار کنه ...

- البته تو رو الکی کتک نمی زد ، سر تو هوو نیاوورد ، تو رو کوچیک نکرد واسه سر به نیست شدنت بیس میلیون تومن نمی خواس بده که اینا رو بلغور می کنی .
- شوهرت بود باس تحمل می کردی .
- البته شکنجه گر ، واسه چی خودت تحملش نمی کنی ؟
- واسه این که من شوهر دارم ...
- اوه ! می بینی بابا ! زنت علناً می گه اگه تو شوهرش نبودی ، زن این آقا می شد البته با افتخار .
- چی می گی ؟
- کار خودتو ...
- مهرباب ! مگه معنی حرفش این نبود ؟
- درسته .
- دیدی ؟ بدبخت ! قدر مادر مو ندونستی . بعد از طلاق کی پناهم داد تو که بیرونم کردی ، کی یارم شد ؟ مهرباب ، شوهرم ، جیگرم ، تنها کس م ، اگه شوهرم مهرباب نبود معلوم نبود سر از کجاها در می آووردم و کجا از گشنگی می افتادم و جون می دادم . اگه به تو بود که مجبورم می کردی برگردم واسه کلفتی پیش این نامرد که معلوم نبود کی از کار می افتادم تا سر به نیستم کنه . تو برام مادر شدی ؟ نه ، مادر شوهرم ، مادرم شد . راسی پفیوز ! مگه من هر دقیقه مٹ تو از خونه بیرون می رفتم که با کسی م فرار کنم ؟
- قانون معلوم می کنه که این کارو کردی یا نه .
- هه !
- برو ، برو شکایت کن ، چی رو می خوای ثابت کنی ؟ من اگه بازم پیش تو آشغال بودم عمراً مادر می شدم چون اینو ازم مخفی کردی و به بهانه ی همین منو بیش تر زجر دادی ولی حالا یه پسر کاکل زری دارم . می بینی ؟ بابا ! من راس می گم یا این که یه عمره به حرفش گوش می دی ؟
- زبون درآوردی .
- زبون نداشتم چون مهربابو نداشتم حالا که مهرباب ، شوهرمه ، زبونم دارم . هی ! تو مگه نمی خواسی از شرم خلاص شی و با معشوقه ت بپری ؟ خب اینم معشوقه ت بی من . دیگه چی از جونم می خوای ؟
- خیلی چیزا که ...
- که مهرباب گریبانش را گرفت و او را به دیوار کوفت سپس مشتت به شکمش زد و با خشم گفت :
- تو غلط می کنی از خانوم من خیلی چیزا بخوای . آشغال نامرد !
- لبخند پی ریخته ای زد و او را به زمین زد و باز گفت :

- می دونی؟ خدام می دونست چه جورى لجِ تو دربیاره و سوز به دلت کنه . اون شب عروسی مون واسه من شد . تعجب کردی؟ ...
- هیس! مهرباب!
- چیه؟ بذار یکم دلم خنک شه . حالیه؟ ...
- در هنگامی که خم شد تا گریبانش را بگیرد ، دندان هایش به هم فشار می آمد . گریبانش را گرفت و او را بلند کرد و با همه ی خشم دندان هایش را به هم فشرد و گفت : ... مینا ، شب عروسی مون ...
- سرش را سوی گوشش برد و پیچ پیچ کرد و مینا همان گونه خیره و شگفت زده به او می نگرست زمانی که سرش را بالا آورد با همان شگفتی از مهرباب پرسید در هنگامی که گونه ی نگاه چنگیز پی ریخته بود .
- مهرباب! این خودتی؟
- گونه ی نگاه مهرباب به سوی مینا خندان شد سپس به چنگیز نگرست با خشم و گفت : اون زمون شناختمت ، حتماً یه عمر فکر می کردی که مینا فقط واسه ی تو بوده و لا غیر ولی حالا فهمیدی که اون باس واسه من می شد و شد حتا اگر یه بار مال تو شده باشه به خیال خودت .
- مهرباب!
- اصلاً این حرفا مردونه س . می نگفتم برو تو . برو تو دیگه . خانوم!
- باشه .
- تو می رود و مهرباب دوباره به چنگیز می نگرد و باز می گوید :
- ... هه ! حسودیت نمی شه؟ دیوونه نمی شی که می بینی انقد خانومه و واسه من شده از همه دیدی که فکر شو کنی؟ از دستش دادی؟ یه خانوم ناز حرف گوش کن رو از دس دادی . از این که خانوم منو از دس دادی ناراحت نیسی؟ تو حالا ...
- به زن چنگیز می نگرد و سویتش می رود و پشتش می ایستد و سرش را پایین کنار چهره ی زن می آورد و پوزخندی می زند و به چنگیز می نگرد و باز می گوید :
- ... زن داری ، این جور که خانوم می گفت عاشق شی البته بیش تر از اندازه ای که عاشق مینا بودی ، پس دلیل این که با زنت اومدی خونه ی شوهر زن سابقت نمی دونم ... سرش را همان جور سوی زن می کند و در هنگامی که پی ریخته هست و آواز زننده ای دارد می گوید :
- ... چی یه؟ نه؟ خانمِ چشم آبی ، ابرو قرمز ، موز عفرونی؟! و یا ...
- از پشت زن به سوی مادر زنش می رود و رو به رویش می ایستد و باز می گوید :
- ... یه بارکی یاد کردن شما از دخترتون که دروغگوتر از داماد سابق تون بود . بذارین تمومش کنم ، مینا واسه منه . خانوم منه پس من اجازه نمی دم دیگه چشم تون بهش بیوفته . گرفتین؟ فک نکنم حرف دیگه ای برای گفتن باشه . پس زحمت کم کنین ...

در را می گشاید و راه بیرون را نشان‌شان می دهد و پس می رود . به مینا می نگرد و لبخندی می زند . کنارش می رود و پدرزنش داشت او را می دید که دست لرزانش بالا آمد که به سوی مینا رود . پشت مینا رفت و دست های لرزانش را روی شانه ی مینا گذاشت . دست مهربان نمی لرزید و این نلرزیدن آن ها بر شانه های مینا ، پدرزنش را شگفت زده کرده و خیره به دست های مهربان می نگریست . مهربان لب باز کرد و گفت :

- فک می کردین که این پفیوراز آسمون افتاده و حقیقت رو بهتون می گه ولی راستش چیز دیگه ای بود .

- راستش اون از آسمون افتاده ، از جهنم ولی مهربان ، شوهرم ، از آسمون افتاده ، از بهشت ، از پیش خدا . گرفتین ؟ نمی خوام دیگه حتا سایه تونو ببینم .

- هه ! یعنی تو انقد آدم شدی که به ما اینا رو می گی ؟

- به کوری چشم بعضی ها . آره . زندگی من تازه داره رو به راه می شه . شوهرمم تازه حالش داره بهتر می شه . پس سعی نکن واسه هوسِت نابودش کنی چون نابودت می کنم .

اگه سر راهم ببینم تون براتون دردرس درس می کنم .

آن ها می روند بیرون و مهربان جلو می آید و در را می بندد و تو می روند که می بیند مادر دارد با تسبیح

[الله الاکبر]

و

[لا اله الا الله]

می فرستد و پس از آن می گوید :

- چی شد ؟
- هیچی تموم شد . دیگه پیداشون نمی شه .
- خدایا ! سپاسِت .
- اگه شکایت کنن چی ؟
- ما مدرکی داریم که ...
- چه مدرکی ؟
- همون نوار صدای اون پفیوز که پشت گوشِی ضبط کردی .
- اونو که انداختمش دور .
- ولی من پیداش کردم و نگهش داشتم .
- راسی ؟ مینا ! مامان ! ...
- مامان بی مامان ، آرزو به دلم موند بهم بگی ننه .
- خب ، ننه ! می بینی چه خانوم نازی گرفتم ؟
- آره . عروس منه دیگه . داشتی نکر می گفتی ؟ مامان !
- آره . واسه این که خوش سرانجوم بشه .

- آخ مامان !
 - و خود را در آغوشش می اندازد و همه شان می خندند . پس از زمانی خاموشی مینا به آرامی با آرنج به پهلو می مهراب می زند و می گوید :
 - هال کردی شوهر شوهر می کردم ؟
 - آره . خانوم !
 - جون .
 - جونت درس .
 - راسی ورزشایی که فیزیوتراپ گفت انجام می دی ؟
 - آره . چه عجله ای یه ؟ تازه سر گرفتم .
 - هر روز انجام بدی ها .
 - باشه . بابا ! یکی مامان دارم ، نمی خواد تو بشی دومی . مگه نه ؟ مامان !
 - ننه . این هزار و یه بار .
 - خب . ننه ! ننه ! ننه ! خوب شد ؟
 - آره . روزی پنج بار ازش بنویس .
 - به شاگرداتم این جوری جریمه می دادی ؟
 - آره . سخته بگم هشت بار .
 - نه ، نه ، سخت نیس که .
 - هر چهار تاشان می خندند .
- و چه روز های شیرینی !
- چه روز های شیرینی یکی پس از دیگری می آمدند و با خوشی می رفتند !

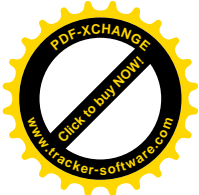
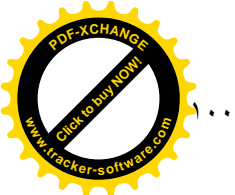
روزی مینا به خانه آمد و روی پیشگاه نشست که مهرباب کنارش آمد .

- سلام خانوم خانوما !
- سلام عزیزم !
- امروز خوب بود ؟ کار پیدا کردی ؟
- نه . کار پیدا نکردم ولی ...
- ولی چی ؟
- ولی خوب بود چون تو اتوبوس بودم که یاد یکی از روزایی که با تو بودم افتادم .
- کدوم روز ؟
- یادته اون روز که از خونه ی دوستم انداختنم بیرون و افتادم تو بغلت ؟ بعد سوار اتوبوس شدیم و پسره می خواس منو بیره خونه اش بعد تو ...
- و با شور بسیاری این یاد واره را بازگو می کند و مهرباب می گوید :
- هی ! چیزایی داره یادم می آد . آره . بعد پرسیدی ، پس واسه این می خواسی منو ببری خونه ت ...
- تو م گفتی خب دعوا کردن دلیل می خواد .
- آره . آره . یه چیزایی یادمه .
- اون روز که از کارم استعفا دادم و تو اومدی سرکارم و یارو منو انداخت بیرون منو گرفتی چی ؟
- آره . آره .
- همه ی ریزه کاریا شم ؟
- آره . کم کم داره یادم می آد ... آره .
- مثل این که غذاهای فسفردارم به درد خورد .
- آره . خب چی شد یاد اون روز افتادی ؟
- هیچی . تو روزنامه نوشته بود گرفتن شون واسه مواد .
- ا ؟
- آره . روزنامه رو که خوندم یاد اون روز افتادم که تو اومدی و لت و پارش کردی چه شیرین بود !
- مهرباب لبخندش بیش تر شد که مینا باز با شور بسیاری گفت :
- رفتم با پلیس هم کاری کردم و کمک شون کردم . اونام باورم پیدا کردن .
- راسی ؟
- راسی . راسی .
- چی بگم ؟

- پس از خاموشی بود که مینا نگاهی به دست مهراب کرد که دیگر نمی لرزد . با خوش حالی دست هایش را گرفت و گفت :
- تو ... تو ... مهراب ! دیگه دست نمی لرزه .
 - نمی لرزه ؟
 - آره . نیگا ...
- دستش را رها می کند سپس می گیرد و با شور ویژه ای می بوید و به چهره اش می مالد و با شور می گوید :
- خدایا ! سپاست . سپاست .
 - مینا !
 - جون ؟
 - جونت درس . چی شده ؟ تا حالا تو رو این جوری ندیده بودم .
 - چی شده ؟ مگه نمی بینی داری خوب می شی .
 - آره . تنها واسه بودن خودته ...
- مینا را در آغوش می گیرد و نوازشش می کند و می گوید :
- ای چنگیز ! الهی جیگرت آتیش بگیره که یه هم چین گلی رو آزار دادی .
 - ولش کن ، تو شوهرمی ، تو امید می ، تو همه کسمی .
 - البته تو رو داشتن لیاقت می خواد .
 - که تو م داری .
 - یعنی انقد دوسم داری ؟
 - نه .
 - نه ؟
 - نه ، بیش تر از این دوست دارم .
- مهراب لبخندی می زند سپس آغاز به خندیدن می کند . پس خیره به لبخند مینا می نگرد و ناخودآگاه جلوتر می رود و بازوهای مینا را می گیرد سپس نزدیک چهره ی مینا می شود سپس به آرامی بایک دست آیینکش را درمی آورد و در هنگامی که چهره اش را به چهره ی مینا می مالد با دو دست او را در آغوش می گیرد .
- آری ، آیینک زمین می افتد ولی او گامی جلو برمی دارد و مینا را می بوسد سپس کمی به سوی پهلو می رود و آیینک زیر پایش له می شود ولی او هم چنان مینا را در آغوش کشیده و به چشم هایش سپس لبخندش خیره شده و پس از زمانی که روی پیشگاه می نشینند ، مینا می گوید :
- مهراب ! آینکت کو ؟
 - آینک ؟ نمی دونم ...

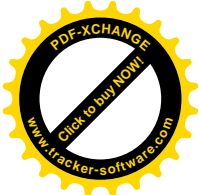
- برمی خیزد و آوای خرده شیشه ی زیر پایش بلند می شود . به زمین می نگرَد . درخششی می بیند . می نشیند و خرده آیینک را برمی دارد .
- ... شکست . باس یه فکری به حال چشم بکنم ...
 - روی پیشگاه می نشیند و باز می گوید :
 - ... باس یه راهی باشه . یه عملی چیزی ...
 - نه . عمل خطرناکه . با همین آیینک بساز .
 - چشم مامانی ، چرا مَث بچه ها باهام حرف می زنی ؟ من شوهرتم ، نه داداش . مهران .
 - شما مردا پیرم بشین مَث کوچولوهایین .
 - مینا ! خوشم نمی آد ها !
 - چی گفتی ؟
 - خوشم نمی آد .
 - برمی خیزد و دلخورانه انگار که می خواهد برود که می گوید :
 - حالا به مامان می گم که گفتی ازت خوشم نمی آد .
 - مهرباب گوشه ی جامه ش را می گیرد و پایین می کشد که مینا به او می نگرَد که لبخندی به لب دارد .
 - بشین . مَث دختر بچه ها .
 - من همینم که هستم .
 - باش ...
 - جلو می رود و لپش را می کشد و بر لپش می گذارد و باز می گوید :
 - ... همین جوری می خوامت .
- توی اتومبیل می نشست که چنگیز را در کنار خود دید . در را باز کرد و بیرون آمد . چنگیز هم از اتومبیل پایین آمد و کنارش رفت .
- هی ! مینا ! چرا به من نگا نمی کنی ؟
 - بهت گفته بودم که بهشت با تو برام با جهنم یکی یه .
 - یه دقیقه به حرفم گوش کن . اون غلط کرده گفته من بیس میلیون می دادم که تو رو بکشه .
 - می خواد بین من و تو رو بد کنه و تو رو به اشتبا بندازه .
 - من خودم شنیدم زمونی که ضبط می کرد رو پخش کن بود . پفیوز !
 - من اشتبا کردم . من قدر خوبی هاتو ندونستم اما حالا من متأسفم . تو همیشه مهربون بودی و اشتباهات مو بخشیدی . اون موقع فریب خوردم که خواستم سرت هوو بیارم . بذار جبران کنم تو می دونی که من دوست دارم . اون وقت جاهلی و خامی کردم تو حتماً هنوزم دوست داری . اینو می دونم . تو عشقت پاک تر از عشق من بود ...
 - آقای نسبتاً محترم ! من حالا شوهر دارم . بچه دارم ...

- هه ! شوهر ؟ اون رعشه ای دیوونه رو می گی ؟ متوجه شدم که چه طوری سرت داد می زد . اگه دوست داش تو گوشم اون حرفا رو نمی زد . اون دوست داره چون وقتی باهاش عروسی ...
- وختی باهام عروسی کرد فک می کرد یه زنم نه کسی که قراره زنش بشم .
- هر چی . من بچه تم قبول دارم . بیاین مجدد با هم زندگی ...
- منظورت اینه که دوباره زیر تحقیر و کتکت له بشم ؟
- نه ، گفتم عوض شدم .
- ببین پفیوز خان ! بهت گفتم که زندگی من تازه داره رو به راه می شه . شوهرم تازه حالش داره بهتر می شه . پس سعی نکن واسه هوسیت نابودش کنی چون نابودت می کنم . من زن شوهر دارم . شوهرم دوس دارم . خیلی بیش تر از زمونی که حماقت تو اومد تو زندگیم ...
- پس اگه دوستش داری باید جونش برات عزیز باشه ...
- اگه یه تار مو از سرش کم بشه ، تیکه تیکه ت می کنم . آشغال ! من شوهرم مهرباب می پرستم ...
- اون مستضعف حالا از من قیمتی تر ...
- آره . آره . آره . شک داری ؟ آره . آره . آره . آره . چی می گی ؟
- من به اون خباتتی که فک می کنی نیستم .
- آقا ! تو خوب ، من بد بودم . حالا به عشقت رسیدی .
- عشقم تویی ...
- منو بردن . ولم کن . ولم کن . من مث قبلاً هوسیتم ، نه عشقت . اون موقع هوس آزارمو داشی ، حالا هوس بخل و حسادت ، هوس . شاید کنیز مفت می خوای ؟ من کنیز نیستم . نکنه واسه حرفش ... آها ! فک می کنی اگه دوباره باهام باشی بازم واسه تو خواهم بود . کور خوندی . چراش یه چی دیگه هس . این که اشتباهی واسه ت شدم . باید واسه ی مهرباب می شدم ... که شدم ... حالا برو گورتو گم کن . عوضی !
- و سوار اتومبیل شد و رفت .
- مهرباب در را باز کرد و تو آمد سپس جلو رفت و کنار همسرش نشست . به چشم هایش خیره شد .
- چی شده ؟
- هیچی .
- مینا ! ازم قایم نکن . من شوهرتم . چی شده ؟
- اون پفیوز اومد جلومو گرفت .
- چنگیز ؟ چرا ؟



- فک کرد خر گیر آورده . بعد کلی جر و بحث سوار ماشین شدم . همش تخصیر توئه
- دیگه وختی می گفتم هیس ، می گفتمی بذار دلم خنک شه . فک کرده دوباره واسه اش ...
- ساکت . ساکت . دهندو ببند ...
- پس از کمی که آرام شد ، دوباره به مینا نگریست و باز گفت :
- حق با توئه . باس چی کار کنیم ؟
- یه ضربه شست . خوب نشونش بدیم که هوس موس از سرش بیپره .
- فکر خوبی یه .
- هی ! منظورت این نیست که خودت دس به کار بشی .
- اینم فکر خوبی یه ها .
- مهراب ! جرم داره .
- خانوم ...
- باشه . خب بذار ثابت کنم خیلی دوست دارم .
- چی ؟
- دوست دارم . می پرستمت .
- خب .
- خودم حال شو می گیرم .
- چه جوری ؟ خودت که دس به کار نمی شی .
- نه . قانونی .
- هیچی نمی توئم بهت بگم جز این که خانوم خانوما ! منو دیوونه ی خودت کردی .
- مگه نبودى ؟
- نه . فقط دل سپرده بودم .
- اوه !
- راسی چه جوری ؟
- گفتم بهت که خلاف کاره ؟
- آره . راسی چه خلافی ؟
- قاچاق مواد مخدر .
- ای کثافت !
- لو شون می دم . این جوری هیچ کدوم مون پا مون گیر نیست .
- خب این کارو بکن .
- بله قربان !
- و هر دو می خندند .
- زمانی به درازا نکشید که همه ی پلیس و مینا در برابر خانه ی چنگیز گرد آمدند .
- سرگرد زنگ زد سپس صدای چنگیز از آی فن تصویری آمد .

- کیه ؟
- پلیس ، از دایره ی مبارزه با مواد مخدر اومدیم ...
- حکم دارین ؟
- داشتیم می گفتم . بله حکم هم داریم .
- بله . الان خدمت می رسم .
- حکم تفتیش داریم .
- باشه . حالا ...
- و دیگر پاسخی نیامد . مینا آگاهانه گفت :
- سرگرد ! حتماً از راه مخفی فرار می کنه . این جا راه های مخفی داره .
- شما جاشونو می دونین ؟
- آره . می تونم بهتون نشون بدم .
- با چندی از سربازها به پشت خانه رفتند ، کمی از دیوار دور شدند و به در دالان فاضلاب رسیدند که مینا گفت :
- اگه اجازه بدین شما خونه رو محاصره کنین و من تو راه مخفی غافل گیرش می کنم .
- خطرناکه . بهتره دو تا مرد برن .
- ولی اون با زنش فرار می کنه . من می تونم راهو نشون بشون بدم .
- باشه برو با دو تا سرباز و فقط راهو نشون بشون بده .
- در را باز کردند و تو رفتند . پشت سر مینا به جنبش درآمدند . دالان تاریک بود و آن ها جلو می رفتند که آوای پاهایی را شنیدند . آن ها داشتند پنهان می شدند که چنگیز تیری شلیک کرد . به خطا رفت و دومی به دل سوی چپی مینا خورد و زمین افتاد . سومی تفنگش را درآورد و با مینا به دیوار چسبید . مینا تفنگ سرباز کشته شده را برمی داشت که تیر دیگری شلیک شد و به بازوی سوی راستی مینا خورد ولی باز آن را برداشت و با آن شلیک کرد تا تیری به بازوی مردک خورد . زن چنگیز تفنگ را گرفت و به سرباز شلیک کرد و او کشته شد . مینا ، جلو رفت و در حالی که شلیکی هانیده کرد و به بازوی زن چنگیز زد سپس جلوتر رفت و کوب پاییی زد به جناغش که با آن که بالای دست زخمی ش را با دست دیگر گرفته بود . مشت سختی به جای زخم پیشین ش زد که او افتاد . تفنگ های تهی را انداخته بودند و می گریختند که جلو رفت و با خشم کوب پاییی را به او زد . او پس از درنگی برخاست و سویی آمد که مینا زانو زد و مشتیی با دست چپ به میان پایش زد سپس کوب دوم که با دست راست بود . برخاست و دستبند نزدیک ترین سرباز کشته شده را برداشت و آن را به هر دو زد . آن ها را به سوی در دالان برد سپس با خشم غرید :
- برین بالا کثافتا !
- بالا رفتند و پس از کمی سرگرد آمد و رو به رویش ایستاد و پرسید :



- اون دو تای دیگه ...
- کشته شدن . اون پایین افتادن ...
- که دو تا سرباز آمدند با دو بسته از قرص های اِکستازی و گفتند :
- قربان ! اینا رو تو خونه ی متهم پیدا کردیم .
- من از این بسته ها خبر ندارم .
- آره . منم همین طور .
- واسه این که خبر نداشتین فرار می کردین ؟
- قربان ! حتماً از بسته های دیگه خبر دارن .
- سرگرد خنده ی تلخی کرد و گفت :
- آره .
- تو چه حقی داشتی ما رو زدی ؟
- چی ؟ تو اونا رو زدی ؟
- خودمو پاییدم . تازه نداشتم فرار کنن و خواستم بگیرم شون ولی خب تفنگ نداشتم ، باس دس خالی می گرفتم . شون وگرنه نامردی بود . ما که مث اینا نامرد نیستیم .
- راسی که خانوم . مهربابی .
- با لبخند بالنده ای این را گفت که لبخند بر چهره ی مینا آمد . سرگرد به سربازها گفت :
- ببرین شون .
- و آن ها را می برند .

توی خانه آمد . آوای غلغل سماور را شنید . جلو رفت تا چای دم کند . رو به رویش بود و چای را در قوری ریخت . در چای دان را گذاشت و آن را توی کمد آشپزخانه گذاشت . به سماور نگریست که دارد می لرزد . به یاد لرزش دستش افتاد و سستی مایچه ای^{۱۰}ش و آن احساس میان تهی بودن و پوچی در نیرویش . خشم گین شد . او از سستی و ناتوانی بیزار بود . آن همه سختی که برای نیرومندی و نیرومندتر شدنش کشیده بود با یک قرص نابود شده بود و اکنون که به گونه ی همیشگی باز می گشت با لرزش آن شیء به یاد ناتوانی^{۱۰}ش افتاد . این او را پی ریخته تر می کرد . پس دسته های سماور را گرفت و آن را به سویی پرت کرد . سماور به دیوار خورد و همه ی آبش در خانه پخش شد . برای کم بودن آب بود که آب جوش توی سماور به تنش نخورد و او را نسوزاند . مینا در را باز کرد و به سماور نگریست سپس به مهراب . جلو رفت و لبخندی زد و با مهربانی بسیارش گفت :

- چی شده ؟ جیگر !
- هیچی ، هیچی ...
- واسه هیچی سماور و پرت کردی ؟ بگو دیگه .
- هیچی .
- مهراب !
- باشه . یاد لرزشای دستم افتادم زمونی که سماور غلغل می کرد . عصبی شدم و پرتش کردم .
- حق داری والا ...
- چرا ؟ چرا این طوری نگا می کنی ؟ چرا دیگه برق شادی رو تو چشات نمی بینم ؟ چته ؟ تو چه فکری هسی ؟ بگو .
- هیچی ...
- نه . چیزی هس . مینا ! چی شده ؟ به من بگو اون قدر ضعیف نشدم که نتونم تحمل کنم .
- یعنی ... یعنی از من متنفر نیستی ؟
- واسه ی چی متنفر باشم ؟ من دوست دارم بیش تر از هر وخت دیگه . این چه ربطی به این ماجرا داره ؟ یه چیزی بگو . بهم بگو ، مینا ! واسه چی ؟
- واسه این که من باعث شدم به اون روز بیوفتی .
- نه . تو کمکم کردی که دوباره به حالت اولم برگردم .
- ولی من باعث شدم لطمه های شدیدی بهت بخوره .

^{۱۰} عضلانی ، منسوب به عضله .

مایچه : عضله ، مایچه ها : عضلات .



- مینا ! کی می خوای این حرفا رو بس کنی ؟ مینا ! انقد منو با این چرتا ضجر نده .
- باشه . باشه . آدم که با چرت ضجر نمی کشه . دیگه نمی گم ...
- تو دلت م نَگه نداری ها . مینا ! من هر دم مهرم بهت بیش تر می شه . کاش بهت نمی گفتم ...
- نه . نه . بگو . مقصر منم که برداشت بد کردم .

زمانی گذشت و گوشی همراهی خریدند . اولین زنگ که خورد ، با لرزش آن مهرباب بسیار خشم گین شد و گوشی را سویی پرت کرد و گوشی به دیوار خورد و از هم پاشیده به زمین افتاد . این آشفتگی بود که او گرفته بود . یاد ناتوانی او را به دیوانگی گذرا کشیده بود . تا دیگر سوار اتومبیل هم نمی شد .

روزی بارانی بود . مینا در را باز کرد و تو آمد . از سرما می لرزید . مادر مهرباب از پشت پنجره او را دید . دم در آمده بود و او را بانگ زد .

- مینا ! مینا ! عروس گلم ! بیا کارت دارم .
- باشه . مامان !

و به سوی در اتاق که مادر ایستاده بود ، رفت . رو به روی مادر ایستاد که مادر دستش را دور گردن مینا انداخت و او را تو برد . اتاقش به راستی گرم بود . هوله را برایش آورد و به او داد . مینا هوله را به خود پیچیده بود که کنار مادر رفت و نشست . سرش را روی سینه ی مادر گذاشت و مانند بچه کوچولویی که از ترس آقا دزده گریخته باشد ، می لرزید که در باز شد و مهرباب تو آمد . روی به لرزش مینا کرد . لبخند بر لبش خشکید و آن اندازه برافروخته بود هنگامی که به سوی مینا خیز برداشت که مادرش هم دستش را جلویش گرفت .

- مهرباب ! مهرباب ! مادر جون ! سرد شه . یه کم صب کن گرمش که بشه دیگه نمی لرزه . مهرباب کمی آرام گرفت و کناری نشست . کم کم مینا گرم شد ولی بغض غریبی کرده بود . مهرباب نگاهی به چشم های مینا نمی کرد و تنها به دست های مینا خیره شده بود که دیگر نمی لرزید سپس به چشم های مینا نگریست که با اندوه فراوانی داشت مانند بچه خرگوشی که از شکارچی پناه بخواهد به مهرباب می نگریست . مهرباب آرام شده بود ولی با دیدن اندوه در چشم های مینا و بغض در گلویش اندوه سنگینی آمد . آرام کنارش آمد و بازوهایش را گرفت . اشک در چشم های مینا دویده بود و ناخودآگاه می گریست . اشک هایش را پاک می کرد ولی باز می آمد . مهرباب به آرامی و با اندوه گفت :

- گریه نکن ... گریه نکن ...

و همان تیک پی آمد و با هر بار گفتن آن واژگان بانگش بالاتر می رفت .

- گریه نکن ... گریه نکن ... گریه نکن ...

و فریاد برآورد هنگامی که اشک هایش روان شد .

- گریه نکن .

- باشه . باشه . بیا . دیگه گریه نمی کنم .

و اشک هایش را پاک کرد و مهرباب به آرامی گفت :

- گریه نکن . نمی زنمت . کاریت ندارم ، گریه نکن مگه من چی کارت کردم ؟ کاریت

نداشتم فقط می خواستم محکم بگیرمش دستاتو همین . گریه نکن ...

- باشه . خب باشه . خپله خب .

- گریه نکن . باشه ؟

- باشه . گریه نمی کنم . گریه نمی کنم . نگا .

- پسرم ! هر چیزی یه جوری از لرزشش وا می ایسه . سماور با خاموش کردن ، تلفن با ور

داشتن . سرما با گرم شدن . ترسیدن با بغل کردن و نوازش کردن . لرزش ماشینو خودت



حل کردی ، دیگه باهات نمی ری ، دیگه سوارش نمی شی ، پس چیزای دیگه م خودت می تونی درس کنی . تو مهرابی ، می تونی درس کنی . فقط کافیه یکم فکرتو به کار بندازی .

درست بود . تنها بس بود اندیشه ش را به کار بیاندازد و انداخت و آن دیوانگی گذرا هم به زودی ناپدید شد ولی ضجر او از گریه کردن و ناراحتی مینا کم نمی شد و او را همان گونه خشم گین می کرد که درازای آرام بودن و خشم گین بودن و فریاد کشیدنش چند ثانیه بود . در حقیقت این تیک فقط با یک لبخند مینا خاموش می شد . این شدنی نبود که آن پیامدهای لعنتی برای همیشه پایان پذیرد ولی دیگر کم شده بود و به سادگی آشکار نمی شد .

فراموشی مهراب در زندگی شان هیچ زمان دشواری بسیاری درست نکرد . افسردگی مینا رو به کاهش بود پس تیک پی مهراب هم رو به کاهش . تیک پی دیگرش هم با کمی اندیشه و آرامش در کنار عزیزانش بی هنایش شده بود . ولی هنوز آن دوران سر تا سر ناباورانه در اندیشه ی یکایک شان بود و هیچ گاه بیرون نمی رفت . این را آموزه ای برای پسین کردند و زندگی شان شاد تر و شاد تر و شاد تر می شد .

دل مینا برای مهراب

دل مهراب برای مینا می تپید

و دل هر دو برای مادر

و دل مادر برای آن دو

و دل مهران برای پدر و مادر و مادر بزرگش

و دل آن سه برای مهران می تپید .

پایان